

فدور داستان یو سکی

آزردگان

ترجمہ: مشفق بہدانی

چاپ دوم

ناشر: بنگا، مطبوعاتی صفی علی شاہ

جلد چهارم

فصل اول

لازم نیست من میزان خشم خویش را از اظهارات شاهزاده شرح دهم البته من میدانستم هیچ چیز از این مرد بعید نیست با اینهمه هنگامی وی خود را چنانچه بود بمن نشان داد دچار بهت فراوان شدم . اندیشه های متشتت مغزم را فرا گرفت یکنوع خستگی و تألم و گرفتگی خاصی درخویشتن احساس نمودم و هر لحظه که بمقدرات ناتاشا فکر میکردم لرزه براندام میافتاد ویش خود میگفتم آینده این دختر سیه روز آستن بمصائبی بزرگ است با نهایت نگرانی درصدد کشف وسائلی برای جلوگیری از وقوع این مصائب و تسکین آلام آنی او برمی آمدم این افکار تلخ چنان مغزم را فرا گرفته بود که با وجود باران سیل آسا نفهمیدم چگونه راه میروم ؟ موقعی بخانه رسیدم ساعت سه بامداد بود خواستم در بزنم که ناگهان صدای ناله ای بگوשמ رسید دانستم نلی در آستانه در منتظر من است . چراغ هم روشن بود . وقتی بقیافه دوست کوچک خود دقیق شدم از شدت اضطراب خشک ماندم زیرا چهره اش سرخ شده بود و از دید گانش آتش میبارید . طوری بمن مینگریست که گفתי اصلا مرا نمیشناسد .

دستم را بر شانه وی گذاشتم و گفتم:

— نلی جان کسالت داری ؟

دختر که از شدت ترس بخود میلرزید خویشتن را بسینه من فشار داده و کلمه ای چند بر زبانش جاری شد که معنی آنرا دریافتم . معلوم بود هذیان میگوید . او را بتختخواستش هدایت کردم . نلی همچنان بمن سخت چسبیده بود چنانچه گفתי از من در مقابل مهاجمی مدد میجوید و حتی هنگامیکه بر بستر دراز کشید دست مرا بدست گرفت و آنرا محکم نگاهداشت و معلوم نبود بیم دارد مبادا باریگر او را ترك نمایم . من خود بیمار بودم ، اعصابم چنان متشنج بود که وقتی او را بدین حال دیدم بی اختیار سرشک از دیدگان جاری ساختم و چون بقطره های اشک من دقیق شد نگاه نافذ و ثابتش را بر من خیره ساخت . معلوم بود میخواهد بکنه دل من پی برد . بهمین جهت باتلاش خارق العاده ای کوشید که بر اضطراب خود فائق آید . عادت وی همیشه آن

بود که پس از حملات عصبی دقیقه‌ای چند بی حرکت میماند و کلمات نامفهوم بر زبان میراند. آنشب هم همین حال باو دست داد. پس از آنکه برای صحبت کردن کوشش بسیار کرد ولی موفق نگردید دست کوچکش را بسوی من دراز کرد. نخست اشکهای مرا پاک نمود و سپس دست خود را بر گردن من حلقه کرد و مرا بطرف خود برد و سخت در آغوشم کشید.

معلوم بود در غیبت من درست در همان هنگام که بدر نزدیک شده بود دچار حمله شده و پس از آن مدتی قبل از آنکه بحال آید روی زمین نقش بسته بود و آنگاه حقیقت توأم با حال هذیان شده و وضع دلخراش و هولناکی برای وی پیش آورده بود و از آنجا که میدانست من بازگشته در خواهم زد در آستانه درخواییده و با اضطراب کامل منتظر بازگشت من شده و بمحض اینکه من در زدم از جای برخاسته بود اما هنگامیکه دیدم کلاه کوچکی که پریشب برایش خریده بودم در سرداشت بخود گفتم آیا از نزدیک شدن بدر منظور دیگری داشته است پیش خود گفتم او میخواسته از اطاق خارج شود که ناگهان در این اثناء حالش بهم خورده است. آیا او کجا میخواسته است برود؟ هذیان او را وادار بحرکت نموده است؟ تب همچنان بالا میرفت و دختر بینوا بحال نمیآمد از موقعیکه بخانه من آمده بود این سومین حمله‌ای بشمار میرفت ولی این بار شدتش از حالت قبلی بمراتب بیشتر بود زیرا حملات قبلی بیش از چند دقیقه دوام نمی یافت بنابراین مدتی نزد وی باقی مانده سپس چند صندلی را بهم نزدیک نموده نزد وی بالباس خوابیدم تا بمحض شنیدن کمترین صدا از جای برخیزم. چراغ را نیز روشن نگه داشتم قبل از آنکه بخوابم لحظه‌ای چند بر قیافه وی دقیق شدم. بر چهره اش رنگ مرگ نشسته بود لبانش از شدت حرارت داخلی میسوخت. چند قطره خون بر آنها خشک شده و پیدا بود موقع افتادن زخمی شده است باری صورتش بسی هولناک مینمود: تصمیم گرفتم هر گاه فردا بهتر نشود سییده دم بجستجوی پزشك روم زیرا بیم داشتم که مبادا حقیقتاً بیمار گردد.

آنگاه این فکر در ذهنم خطور کرد شاید شاهزاده موجب اینهمه اضطراب وی شده است و نمیدانم چرایی اختیار داستان زنیکه شاهزاده بولهایش را ربوده بود بخاطر من آمد.

فصل دوم

پانزده روز از این مقدمه گذشت و دختر بنوا دوران بیماری بسیار سختی را طی کرده و داخل در دوره نقاهت شده بود و آنده کی حرکت میکرد او آخر آوریل بود و روزها آنده کی درازتر و روشن تر شده بود.

ای دختر مسکین و آزرده! قلم من دیگر یارای آنرا ندارد که بقیه این داستان را برشته تحریر در آورم. از آن زمان تا کنون که من مشغول نگارش این حوادث مدت مدیدی گذشته است با وجود این هر بار که بیاد قیافه کمرنگ و لاغری میافتم و نگاههای نافذ دیدگان سیاهش را بیاد میآورم غم و اندوه بیکرانی بسر قلبم چیره میشود. ای دختر تیره بخت ورنج دیده! گاهی او دقائق متمادی بمن خیره میشد چنانچه گفتمی از من دعوت میکند افکارش را حدس زنم و چون میدیدم من موفق بخواندن اندیشه های وی نمیشوم لبخند نمکینی بر کنج لبانش نقش می بست و آنگاه با نهایت طنازی و دلربایی دست سوزان خویش را با انگشتان قلمی و لاغر بسوی من نزدیک میکرد و حتی هنوز هم که کلیه این حوادث اسرار آمیز مکشوف گردیده و دیگر معمای زیادی راجع بزندگی وی برای من باقی نمانده است هنوز هم نمیتوانم بگویم در قلب این دختر سیه روز و آزرده چه میگذشت...

باری احساس میکنم کم کم از مطلب دور میشوم لکن جز به نللی نمیخواهم بچیز دیگری فکر کنم.. راستی چیز غریبی است! اکنون که بر بستر بیمارستان افتاده ام و از کلیه دوستان و کسان خویش دورم مکرر اتفاق میافتد هنگامیکه آن دوره را بیاد میآورم يك چیز جزئی که در آن زمان چندان مهم بنظر نمی آمد و بزودی فراموش میشد ناگهان با اهمیت بیشتری بخاطر من میآید و مطلبی را که در آن موقع تاریك بود کاملاً برای من روشن میکند باری در چهار روز اول بیماری نلی من در امید و بیم بسر میبرد و ولی روز پنجم پزشك بمن اظهار داشت که خطر گذشته او بهبود خواهد یافت این پزشك یکی از دوستان قدیمی من بود که دلی پاك داشت و چون مرده بهبودی نلی را بمن داد از او پرسیدم؟

- پس دیگر خطری ندارد؟

- فعلاً خیر. او بهبود خواهد یافت لکن زنده نخواهد ماند.

با نهایت تعجب پرسیدم :

- چرا ؟ مگر او را چه میشود ؟

- او مبتلا بیک مرض قلبی است و کوچکترین عصبانیت ممکن است موجب بیماری جدیدی گردد . و شاید هم مجدداً بهبودی یابد لکن دوباره بیمار خواهد شد . بالاخره از این مرض جان بدر نخواهد برد .
- پس هیچ امیدی بنجات او نیست ؟ باور نمیکم او علاج ناپذیر باشد .

- اتفاقاً مرگ وی حتمی است لکن اگر برای او بتوان زندگی آرام و ساکنی ترتیب داد ممکن است مرگ مدت مدیدی بتأخیر افتد و حتی هرگاه چند عامل مساعد دست بدست هم دهد ممکن است این دختر بی گناه بطرز معجز آسایی از خطر برهد لکن دردش درمان قطعی ندارد .
- خدای من ! پس چه باید کرد ؟

- باید دستورهای مرا اجرا کرد و برای وی زندگانی آرام و بی سر و صدائی ترتیب داد و مرتباً نسخه های مرا برای او خرید . من دریافته ام این دختر بینوا خوی و طبعی خاص دارد .

- آقای دکتر حق دارید او دختر عجیبی است ولی حرکات خارق العاده وی بیشتر ناشی از بیماری است . مثلاً دیروز بسیار مطیع بود لکن امروز که خواستم دوایش را باو بدهم قاشق را تکان داد و دوا را روی من ریخت و چون دید مجدداً قاشق را برمیکم دوا را از دست من قاپید و آنرا با شدت هرچه تمامتر بر زمین افکند و سپس سخت گریست . اما تصور میکنم گریه وی برای دوا خوردن نبود .

- طبیعی است او عصبانی بوده و چنانچه گفتید مصائبی که بروی گذشته باعث بیماری کنونی او است .

پس از پایان این مذاکرات که در آشپزخانه صورت گرفت داخل اطاق شدیم . دکتر نزدیک بستر بیمار شد تصور میکنم نلی بگفتگوی ما گوش داده بود زیرا هنگامیکه در را باز کردم سرش را از روی بالش بلند کرده ... و معلوم بود هنوز هم در انتظار شنیدن سخنان ما است .

هنگامیکه بوی نزدیک شدیم دختر بیگناه تا چشمان خود زیر روپوش رفت و سپس ما را با لبخند تلخی نگرستن گرفت . دختر سیه روز فوق العاده ضعیف شده چشمانش گود افتاده و تبش بالا رفته بود . بنا بر این منظره وی بمراتب عجیب تر مینمود و دیدگانش که از شدت خشم برق میزد فوق العاده دکتر را که یکی از بهترین آلمانی های مقیم بطرز بزرگ بود متعجب ساخت دکتر با قیافه جدی و لحن بسیار صمیمانه ای شروع بتوصیف اثر جان بخش دوا

خود نمود و چنین نتیجه گرفت که خوردن این دوا باید برای نلی يك وظیفه قطعی باشد. در این اثناء قدری از آن دوا را بقاشق ریخت. دختر تیره بخت سر از بالش برداشت و ناگهان پا حرکت دست قاشق را تکان داد و برای دومین بار دوا را روی زمین ریخت.

اگرچه او میخواست بفهماند عمداً مبادرت باین اقدام ننموده وای من یقین داشتم او تعمداً این کار را کرد.
بزشك آرامی چنین گفت:

- عجب حادثه تأسف آمیزی! شاید هم عمداً اینکار را کردید در هر صورت کار خوبی نبود اما... هنوز این نقص را میتوان جبران کرد. يك بسته دیگر توی آب میریزم.

نلی خنده بلندی کرد و دكتر بایك عصبانیت تصنعی چنین گفت:

- خیلی کار بدی کردید.

نلی در حالیکه میکوشید از خنده خود جلوگیری کند گفت:

- عصبانی شدید من این دوا را خواهم خورد. بگوئید آیا شما مرا دوست میدارید؟

- اگر شما عاقل باشید خیلی دوستان خواهم داشت.

- پس حالا دوستم ندارید؟

- چرا از این پس شما را دوست خواهم داشت.

- من اگر تقاضا کنم شما مرا در آغوش خواهید کشید؟

- من هر وقت شما خوب باشید در آغوشتان خواهم کشید.

- نلی نتوانست از خنده خود جلوگیری کند و دكتر باقیافه جدی و لحن آهسته بمن گفت:

- بیمار ما با همه عصبانیتش مسرور مینماید.

- در این اثناء نلی با صدای ناتوان خود گفت من دوايم را خواهم خورد

بشرط آنکه وقتی بزرگ شدم مرا بهم سری خود قبول کنید.

این شوخی جدید بطور قطع فوق العاده او را مسرور ساخته بود

زیرا دیدگانش از شدت شادی برق میزد و برای آنکه از خنده خود خودداری

کند در اثناییکه در انتظار جواب دكتر بود لبهای خود را گاز میگرفت.

دكتر چنین گفت:

- بسیار خوب بشرط آنکه شما عاقل و باتریت و مطیع باشید و بعلاوه...

نلی سخنان وی را قطع کرد و گفت:

- دواهای شما را هم بخورم.

دکتر گفت :

- حالا شد . باید دواها را بخورید .

آنگاه آهسته بمن چنین گفت : او دختر خوب و با هوشی است اما ازدواج کردن او با من بسی مضحك است ...

دکتر سپس قاشق دوا را باو نزدیک کرد و این بار نلی دیگر احتیاجی ندید که بتهدید متشبث شود بلکه آهسته دستش را بقاشق زد و دوا بر صورت و لباس دکتر پیچاده ریخت و بار دیگر خنده پر صدرا با قهقهه بیشتری سرداد و لکن این بار خنده اش آن نشاط و لطف خنده چند دقیقه پیش را نداشت بلکه قیافه شررباری بخود گرفته بود . دید گانش را از من برداشته و سخت بدکتر خیره شده بود و با قیافه تمسخر آمیزی که در عین حال آثار نگرانی خاصی در آن هویدا بود منتظر عکس العمل دکتر کهن سال بود .
پزشك در حالیکه با دستمال صورتش را خشك میکرد با آرامی و ملایمت چنین گفت :

- باز هم ؟ عجب مصیبتی !

- باری این بار هم بخشیدنی است .

این آرامش بر نلی تأثیر عمیقی بخشید زیرا وی در انتظار خشم و ملامت بود و شاید هم بی میل نبود که دکتر او را بیاد نا سزا گیرد تا بهانه ای بدست آورده شروع بگریه و فریاد نماید و بار دیگر جعبه دوا را بزمین افکنده یا چیزی را بشکند تا مگر قلب كوچك و بیمارش تسکین یابد این حال اختصاص بیماران و موجوداتی عجیب و غریب مانند نلی ندارد . زیرا برای من خودم نیز بارها اتفاق افتاده است که در اطاق خود با سرعت زیاد قدم زده ام و منتظر آن بوده ام که کسی توهینی بمن نماید یا حرف زننده ای بر زبان راند تا در نتیجه آن بتوانم عصبانیت خویش را ابراز نمایم . زنان نیز بسیار اتفاق میافتد برای تسکین قلب خویش اشك های صادقانه ای میریزند و آنانکه صادق ترند بارها مبتلا بحمله عصبی میشوند .

نلی چون خوش رفتاری مرد کهنسال را دید و مشاهده نمود بجای آنکه پزشك سخن ملامت آمیزی بر زبان راند شروع بتپیه يك قاشق دیگر دوا نمود ناگهان آرام شد و لبخند تمسخر آمیز از گوشه لباسش محو گردید ، صورتش سرخ و دید گانش مرطوب شد آنگاه نگاه تندی بمن نموده روی خود را بدیوار کرد . دکتر دوا را باو داد نلی آنرا لاجرعه سر کشید و سپس دست فربه پیر مرد را بدست گرفت و در حالیکه دردید گان وی میفگریست گفت :

— آیا عصبانی شدید ؟ از شیطننت من رنجیدید ؟ ...
اما سخنان خود را پایان نرسانید و سرش را زیر لحاف کرده زارزار
شروع بگریستن نمود . دکتر گفت :
— دختر عزیز من گریه نکنید چیزی نیست اعصاب شما سست است
اندکی آب سرد بنوشید .

امانلی بسخنان وی گوش نمیداد .
دکتر سالخورده که یکی از مردان با کدل بود درحالیکه قطره اشکی
در گوشه چشماش میدرخشید گفت :

— آرام شدید ... غصه نخورید من شمارا عفو میکنم و وقتی که بزرگ
شدید باشما ازدواج خواهم کرد بشرط آنکه شجاع و حرف شنو باشید .
نلی دوباره چنین گفت :
— و دواي شمارا بخورم .

آنگاه خنده تلخی که ناشی از عصبانیت شدیدی بود و مانند صدای
زنگی طنین داشت از زیر لحاف شنیده شد .
دکتر که بگریه افتاده بود درحالیکه نمیتوانست در مقابل این منظره وقت
انگیز از ریزش اشکهای صادقانه خویش جلوگیری کند گفت :
— ای دختر خوب و نازنین ! ای موجود بیگناه و سیه روز !

از این پس بین نلی و پزشك پیر يك دوستی عجیب و استواری برقرار
گردید و حال آنکه دختر تیره بخت پیش از پیش نسبت بمن عصبانی تر و بی مهر تر
میکردید . نمیدانستم این تغییر ناگهانی را بچه چیز نسبت دهم مخصوصاً برای
آنکه پیش از حد ناگهانی و غیر مترقبه بود و بعلاوه در نخستین روزهای
بیماری خود نسبت بمن بسی پر مهر و محبت مینمود و چنین بنظرم میرسید که
از نگاه کردن بمن سیر نمی شد و هرگز بمن اجازه نمیداد از او لحظه ای دور
شوم . دست مرا در دست سوزان خود میگرفت و مرا در کنار خود مینشاند
هنگامیکه مرا متأثر و غمگین می یافت میکوشید زنك غم از دل من بزدايد
با من شوخی و بازی میکرد و با وجود شدت مصائبش بمن لبخند میزد . او
نمیخواست من شبها کار کنم یا آنکه در بالین وی بسر برم و اگر سخنان او را
گوش نمیکردم متأثر میشد اغلب اوقات نگران مینمود و علل غمگینی مرا
سؤال میکرد و میخواست از مکنونات قلب من آگاه گردد و شکفت آنکه هر
بار که از ناتاشا سخن میراند ناگهان سکوت میکرد یا موضوع صحبت را تغییر
میداد و هر موقع که بخانه می آمدم از شادی چون گل می شکفت و هر دفعه که
حاضر برای پیرون رفتن میشدم متألم میکردید و مرا تا آستانه در بدرقه میکرد و

با نگاه ملامت آمیزی از من خدا حافظی مینمود .

روز چهارم بیماریش من شب را درخانه ناتاشا بودم تا پاسی از نیمه شب گذشته در آنجا ماندم قول داده بودم زود بخانه برگردم لکن از آنجا که آلکساندر اسمنونا نزدنلی بود نگرانی زیاد نداشتم و ماسلوویف باو گفته بود نلی بیمار است و آلکساندر اسمنونا بخود زحمت داده و بخانه ما آمده و ماسلوویف چنین گفته بود :

- بیچاره و انیا کسی را ندارد : حالا موقعی است که مهر و محبت خود را نسبت باو ثابت کنیم .

آلکساندر با پاکت بزرگی بخانه ما آمده گفت که برای کمک من آمده است آنگاه پاکت را باز نموده مقدار زیادی شیرینی و کمیوت و جوجه و سیب و پرتقال و میوه و لباس و حوله و پیراهن ، باند ، و سائل پرستاری باز نموده کنار گذاشت و سپس با لحن پر عطوفتی چنین گفت :

- ما در خانه همه چیز داریم . شما که مردید این چیزها را از کجا خواهید آورد ؟ خوب بگوئید بدانم حالا چکار کنم ؟ حال نلی چگونه است ؟ آیا اینطور بد نخواهد بود ؟ زیر سرش بلند نیست ؟ عقیده شما چیست ؟ آیا بهتر نیست يك بالش چرمی برای او تهیه کنم . بدین طریق سرش خنك تر نمیشود ؟ آه من چه احمقم ؟ . نكردم با خود يك بالش بیاورم هم اکنون بخانه بر میگردم .. آیا آتش لازم نیست ؟ من پرستار خوبی برای شما خواهم فرستاد . شما کسی را ندارید . ولی حالا چه باید کرد ؟ این چیست ؟ دوائی است که دکتر داده ؟ قطعاً يك جوشانده است . من هم اکنون آتش درست خواهم کرد .

من میکوشیدم او را آرام کنم و هنگامیکه دید بیش از آنچه تصور میکرد کار دارد اندکی متأثر گردید لکن از میدان در نرفت بلکه بزودی دل نلی را بدست آورد و در دوره بیماری دختر بیگناه بمن کمک بسیار نمود زیرا هر روز بملاقات وی میآمد و بیش از پیش مهر دختر بیمار را بخود جلب میکرد برای وی قصه میگفت و او را میخنداند تا بعدی که در غیاب آلکساندر نلی دچار کسالت میشد .

با اینهمه در ملاقات نخست نلی از دیدار آلکساندر اظهار تعجب نموده راجع باو از من پرسشهای بیشماری نمود که بآنها پاسخ دادم و متدرجاً از تعجب او کاستم .

هنگامیکه آلکساندر پس از نخستین ملاقات از ما جدا شد نلی پرسید :
- او برای چه باینجا آمده است ؟

- او برای پرستاری تو آمده است .

- چرا ؟ مگر من برای وی چه کرده ام ؟

- مردم خوب منتظر آن نمیشوند که کسی برای آنها خدمتی انجام

دهد تا بکمک بیایند . نلی خیالت آسوده باشد . در این جهان مردم نیک
هم یافت میشوند . بدبختی تو در آنستکه در موقع لازم بچنین آدمهائی بر
نخورده ای .

نلی بستخان من پاسخی نگفت و من دور شدم لکن لحظه ای بعد مرا
با صدای ناتوان صدا زده آب خواست سپس بازویش را بگردن من حلقه
نمود ، سرش را بر سینه ام نهاده مدت مدیدی مرا بسینه خود فشار داد .

فردای آنروز هنگامیکه آلکساندرا استونا وارد شد او با خوشروئی
هر چه تمامتر از او پذیرائی نمود گویانکه با او کاملاً مأنوس نشده بود .

فصل سوم

هنگامیکه از نزد ناتاشا باز گشتم نلی خوابیده بود و آلکساندرا اسنوونا بر بالین وی مراقبت میکرد. نلی در آغاز شب بسیار خوش و خندان بود لکن چون دیده بود من دیر کرده ام آرام شده و سپس غمناک گردیده بود. آلکساندرا اسنوونا که این اخبار را بمن داد چنین افزود که سپس دختر تیره روز چنان زار زار گریست که من مردد مانده بودم چکنم؟ آنگاه از من راجع به ناتاشا سئوالاتی کرد و چون نتوانستم بوی پاسخی دهم مجدداً بگریه پرداخت و آنقدر گریست تا خوابش برد. اکنون او آرامتر است و من باید باز گردم زیرا ما سلو بوویف گفته است باید زود تر مراجعت کنم. او بمن فقط اجازه دو ساعت ماندن داده است لکن با کی نیست. من نخواهم گذاشت او عصبانی شود فقط ممکن است باز هم مست شده باشد. آه آقای وانیا شبی نیست او مست نباشد نمیدانم تکلیفم با او چیست؟ در قلب وی چیزی میگردد که مرا از کیفیت آن اطلاعی نیست. هر شب غمگین تر و افسرده تر از شب پیش بخانه باز میگردد، بیم آن دارم امشب هم مست بخانه باز گشته باشد و چون کسی نیست که او را بخواباند باید هر چه زود تر بروم. خدا حافظ!

فردای آن روز نلی غمگین و عصبانی از خواب برخاست. نه بامن حرف زد و نه بسئوالاتم پاسخی داد. چنانچه گفتمی بامن فخر است فقط گاهی بطرز پنهانی نگاه پر مهر ولی یاس آمیز بمن می افکند. از آن روز رفتار او نسبت بمن بکلی دگرگون گردید. احساسات خاص و حرکات وی گاهی بدرجه کینه و عداوت میرسید و اینحال تا آنروز که داستان این تیره بخت پایان رسید دوام یافت. اما فعلاً از مطلب دور نشویم.

گاهگاهی يك یاد و ساعت تبدیل بهمان دختر زیبا و پر مهر پیش میشد و در این لحظات گاهی بر محبت و عطوفت خود میافزود و حتی زار زار شدت مهر میگریست لکن این دقایق بسی کوتاه بود و دیری نمی بائید زیرا نلی مجدداً غمگین و متأثر میشد و مرا با نگاه بدی نگرستن میگرفت و اغلب بمن سخنان تند میگفت و برخی از اوقات که میدید اظهاراتش فوق العاده موجب تأثر من گردیده قاه قاه می خندید لکن این خنده همیشه منتهی بگریه میشد حتی اتفاق میافتاد که با آلکساندرا اسنوونا نیز از در مناظره در میآمد و باو

میگفت احتیاج بكم زى ندارد و هنگامیكه من در حضور آلکساندر اسمنوونا ویراملامت مینمودم غضبناك میشد و بمن باءصبانیت جواب میداد و سپس دو یاسه روز مهرسكوت بر لب زده نه دوا و غذا میخورد و نه آب می نوشید و اینحال آنقدر دوام می یافت تا دكتر كه نسال با خواهش و التماس ویرا اندكى تسكین میداد .

نلی دكتر را با نهایت مودت میپذیرفت و این دختر چنان آن پزشك پیر را فریفته بود كه نمیتوانست از خنده و شوخی های ملیح وی منصرف گردد و گاهی از بامداد تا شام نزد او بسر میبرد و اغلب اوقات برای وی كتابهای مصور و زیبا و برخی از اوقات هم جعبه های شیرینی میآورد و هر موقع كه با قیافه ظفر آمیزی داخل میشد نلی فوراً حدس میزد هدیه ای همراه دارد . اما دكتر حتی المقدور میكوشید هدیه خود را مخفی كند و پس از آنكه كنار نلی مینشست با ایما و اشاره می فهماند هر گاه دختری عاقل و آرام و مطیع باشد و در تمام طول ملاقاتش رضایت او را جلب كند پاداش خوبی خواهد گرفت و ی هنگام اظهار این سخنان او را با چنان احساسات باك و صادقی مینگریست كه نلی ناگزیر بانگاه های ملاحظت آمیز و صادقانه دل بستگی خویش را بوی ابراز میداشت . آنگاه مرد كه نسال با ابهت هر چه تمامتر از جای بر میخواست و جعبه شیرینی را از جیب بدر آورده تقدیم نلی میکرد و میگفت :

« این هدیه به مسر محبوب آئنده من تقدیم میشود »

در این موقع بطور قطع خودش خرسند تر از نلی بود . آنگاه با صمیمیت هر چه تمامتر شروع بگفت و شنود میکردند مثلاً دكتر به نلی میگفت :

— ماقبل از هر چیز باید بفكر صحت مزاج خودمان باشیم و پس از آن باید بكوشیم كه خوشبخت و سعادت مند در این جهان زندگى كنیم . دختر زیبایم اگر گاهی غمی بشماروی میآورد نباید بآن توجه كنید و اگر هم غمی ندارید باید بكوشید بچیزهای خوب و مفرح و نشاط انگیز فكر كنید .

نلی میپرسید :

— برای اندیشیدن بچیزهای خوب و مفرح چه باید كرد ؟

دكتر كه اغلب از پاسخ گفتن عاجز میشد جوابی میتراشید مثلاً میگفت .

— بچیزهای خوب ، مثلاً بازی هائی كه دوست دارید ، باشخاصی كه از یاران وفادار شما بشمار میروند . . .

نلی چنین پاسخ میداد :

— من نمیتوانم بازی كنم . بازی را دوست ندارم ولی لباسهای خوب را بیش از بازی دوست میدارم .

۱۔ لباسهای خوب ؛ البته لباسهای خوب باندازه بازی خوب دوست داشتنی نیست ما باید در این جهان قدم از دایره اعتدال بیرون ننهیم . بعلاوه دوست داشتن لباسهای زیبا هم چیز بدی نیست .

۲۔ وقتی که زن شما شدم برابر لباسهای قشنگ خواهید خرید ؛ در این موقع نلی میخندید و بالبلخند بر معنائی مرامینگریست .
دکتر که بی اراده چنین درهم میکشید میگفت :
۳۔ چه حرفها ؛ البته که خواهم خرید بشرط اینکه رفتار شما رضایت بخش باشد .

۴۔ هر روز هم باید دواهای شما را خورد ؟
۵۔ شاید در آن موقع دیگر احتیاجی بدوا نداشته باشید .
نلی با قهقهه خنده بگفت و شنود پایان میداد و مرد که سال که دختر آزرده را بدینسان خوشحال میدید خود نیز شروع بخنده میکرد و در اثنا اینکه بمن روی میآورد میگفت :
۶۔ عجب اخلاقش خوب شده است گویانکه هنوز عصبانیتش باقیست و نسبت بشما اندکی پیمهر شده است .

دکتر راست میگفت من نمیدانستم او را چه می شود . میخواست بامن صحبت کند . گفتم بوی بدی کرده ام ، از این بی لطفی او بسی متأثر بودم و حتی یکروز من نیز خود را گرفتم و از بامداد تا شام کلمه ای با او سخن نراندم ولی فردای آنروز از کرده خود پشیمان بودم . اغلب اوقات نلی زار زار میگریست و من برای تسکین وی هیچ وسیله ای نداشتم یکروز سکوتش دهم شکست توضیح آنکه شبی چون وارد خانه شدم دیدم کتابی را بر سرعت در زیر بالاش پنهان کرد . این کتاب همان رومان من بود که از روی میز برداشته و در غیبت من خوانده بود . او از دیدن من بسی شرمگین شد گویانکه چنین وانمود کردم که چیزی ندیده ام بمحض اینکه من عمداً با شپزخانه رفتم از موقع استفاده نموده از درخت خواب بیرون جسته و کتاب را بجای خود گذاشت و لحظه ای بعد با صدای مرتعشی مرا نزد خود خواند .

چهار روز بود که يك کلمه بامن صحبت نکرد بود . چون نزد يك شدم گفتم :

۱۔ آیا امروز بملاقات ناتاشا خواهید رفت ؟

۲۔ آری نلی جان ، باید بروم .

دقیقه ای سکوت کرد و سپس بالحن تاثر آمیزی گفت :

۳۔ شما ... او را ... زیاد دوست میدارید ؟

۴۔ آری نلی او را خیلی دوست میدارم .

آنکاه چنین گفت :

— منم اورا دوست دارم . سپس سکوت کرد و پس از لحظه‌ای بمن خیره شد و گفت :

— من میخواهم در خانه وی زندگی کنم .
آنکاه در حالیکه صورتش از شرم سرخ شد سخنان خود را چنین ادامه داد :

— مگر ممکن نیست ؟ شما پیشنهاد کردید من نزد پدرش بروم ولی نخواهم رفت . آیا ناتاشا کلفت دارد ؟
— آری .

— چه مانعی دارد ؟ آیا ممکن نیست اورا رانده مرا بجایش قبول کند ؟
من مزد نمیخواهم و هر کاری را که رجوع کند بجان و دل انجام خواهم داد و اورا چون خواهری دوست خواهم داشت برای او خوراکیهای خوب خواهم پخت . آیا امروز این موضوع را با وی در میان می‌نهد ؟
— این فکر چگونه در ذهن تو خطور کرده است ؟ نلی این حرفها چیست ؟ آیا تو گمان میکنی او ترا بعنوان آشپزی در خانه خود میپذیرد ؟
اگر او ترا در خانه خود قبول کند قطعاً بعنوان خواهری خواهد پذیرفت .

— من نمیخواهم برابر او باشم . نه من نمیخواهم ...
— چرا ؟

مجدداً سکوت کامل اختیار کرد . لرزه‌ای بر لبانش افتاد ، چند قطره اشک از دیدگانش جاری شد و بالاخره پس از چند دقیقه سکوت چنین گفت :
— آنکسی که ناتاشا اکنون اورا دوست میدارد خواهد رفت و او را تنها خواهد گذاشت . آیا چنین نیست ؟

من از تعجب مات شدم و گفتم :

— تواز این قضیه چگونه اطلاع داری ؟

— شما خودتان گفتید و به علاوه پریروز که شوهر آلکزاندر اسمونونا باینجا آمد من تمام ماجری را از دهان وی شنیدم .

— پریروز ماسلو بویف باینجا آمد ؟

در حالیکه نلی دیدگانش را بر زمین افکند گفت :
— آری !

— پس چرا بمن نگفتی ؟

— برای اینکه ...

من غرق در فکر شدم . آیا منظور اینجرا کات اسرار آمیز ماسلو بویف

چه بود ؟ او مشغول طرح چه نقشه ایست ؟ باری از نلی چنین پرسیدم :
- بسیار خوب گیریم که او نانا اش را ترك كند . این موضوع بشو چه
مربوط است ؟ نلی مجدداً دیدگان خود را بر زمین دوخته گفت :
- بسیار خوب ! هنگامیکه اورفت چون شما نانا اش را دوست دارید
با او ازدواج خواهید کرد .

- نه ! نلی جان ! من با او ازدواج نخواهم کرد . آنطور که من او را
دوست دارم او مرا دوست ندارد و علاوه نلی این ازدواج شدنی نیست . دختر
تیره بغت بدون آنکه دیدگان از زمین برگردد بصدای آهسته ای که بسختی
شنیده میشد سخنان خود را چنین ادامه داد :
- آنگاه شما با هم بسر خواهید برد و سعادت مند زندگانی خواهید کرد
و مرا بعنوان کلفت استخدام خواهید نمود .

اظهارات وی در دل من آشوبی برپا کرد . بخود گفتم آیا او را چه میشود ؟
و منظور از این اظهارات چیست ؟ لکن وی مجدداً سکوت معمولی خود را
پیش گرفت و کلمه ای دیگر بر زبان نراند و بقراری که بعداً آلکساندر اسموونا
برای من حکایت کرد پس از رفتن من مدت مدیدی گریسته بود و چون باز گشتم
دیدم خواب است ولی ناله میکند و حالت هذیان عجیبی دارد . از آن شب
بیش از پیش بر تأثر و غمش افزوده شد و دیگر در حقیقت با من سخنی نگفت
گوا اینکه گاهی بطور پنهانی نگاه بر مهر و عطوفتی متوجه من می ساخت
لکن این نگاه ها بسی گذران و نادر بود و نلی که گفتی با دل خود مبارزه
میکند ساعت بساعت نسبت بمن بی مهر تر میشد و حتی از مودتش نسبت بد کمتر نیز
متدرجاً کاسته شد . با اینهمه حالش رفته رفته بهتر شد و کمتر بالاخره بوی
اجازه حرکت کردن داد .

هوا خوب و مطبوع بود . من بامدادان از خانه خارج شدم و عزم جزم
کرده بودم که هر چه زودتر باز گردم و او را بگردش برم لکن نمیدانستم
دست تقدیر چه ضربتی برای من آماده نموده است .

چون باز گشتم دیدم که کلید در از خارج توی قفل است در را باز
نموده داخل شدم . اطاق خالی بود ناگهان لرزه بر اندامم افتاد روی میز
یک ورقه کاغذ توجهم را جلب کرد فوراً بطرف آن شتافتم آنرا برداشته و
چند کلمه زیر را که بامداد بخط نامنظم و درشتی نوشته شده بود خواندم :
« من از پیش شما رفتم و دیگر باز نخواهم گشت . لکن شما را بسیار
دوست دارم »
دوست صمیمی شما نلی

ناگهان فریادی بر آوردم و چون دیوانگان از پله ها سر اسیمه سر از یر شدم

فصل چهارم

بعضی اینکه وارد خیابان شدم و قبل از اینکه تصمیمی اتخاذ کنم درشکه‌ای را دیدم که در مقابل در ایستاده است. آلکساندر سمونونا در حالیکه دست دختر فراری را سخت در دست داشت از آن پیاده شدن به سرعت با استقبال آنان شتافتم و چنین گفتم:

- نلی؟ ترا چه میشود؟ چرا فرار کردی؟

آلکساندر سمونونا سخنان مرا قطع کرده گفت:

- صبر کنید ما زیاد فرصت صحبت کردن داریم فعلاً باید برویم من ماجری را برای شما بازخواهم گفت و هنگامیکه داخل اطاق شدیم نلی گفت:

- نلی، توفیق العاده خسته‌ای. بهتر است دمی بیارامی. طی راهی باین درازی با حالی که توداری شوخی نیست. بخواب دختر عزیزم، اندکی بخواب ما اطاق دیگر میرویم تا تو راحت باشی.

در این اثنا با چشمک بمن اطلاع داد که باشپزخانه بروم.

اما نلی نخواهد بلکه روی کاناپه‌ای نشست و صورتش را با دستمال خود مخفی ساخت. ما او را تنها گذاشتیم. آلکساندر سمونونا بطور اجمال داستان فرار نلی را برای من حکایت کرد و جزئیات آنرا بعداً خودم دانستم شرح حادثه بدینقرار بود:

نلی بعد از نوشتن نامه‌ای که در بالا بدان اشاره کردم آدرس دکتر را بدست آورده و بسراغ او شتافته بود. آن پزشک که نسال بعداً برای من نقل کرد که از دیدار نلی بسی متوحش شده و تمام مدتی که نلی در خانه وی بوده چنین گمان برده بود که خواب می‌بیند و حتی بمن میگفت هنوز هم باور نمیکند نلی بوده است. باری هنگامیکه دکتر با رب دشامبر در اطاق کار خود مشغول نوشیدن قهوه بوده، نلی ناگهان وارد شده، خود را بگردن وی افکنده شروع بگریستن نموده، دستهایش را بوسید و تقاضا کرده بود که او را در خانه خود بپذیرد زیرا دیگر میل ندارد در خانه من بماند علاوه قول داده بودد کتر را از این پس مسخره نخواهد کرد و دیگر از لباسهای زیبای سخن نخواهد و اندورفتارش را اصلاح خواهد کرد و لباسهای او را اطا خواهد نمود و بالاخره کاملاً مطیع خواهد شد و هر روز دواهای او را خواهد خورد و

اگر هم قبلا گفته بود که میخواهد باوی ازدواج کنند شوخی کرده و هرگز چنین فکری در سر نپرورانده است .

دکتر آلمانی از دیدن این منظره چنان مبهوت گردیده بود که دهانش کاملا باز مانده و سیگارش را بکلی فراموش کرده و پس از آنکه بخود آمده بود به نلی چنین پاسخ داده بود :

خانم از سخنان شما چنین بر میآید که میخواهید در خانه من بمانید لکن چنین امری محال است . شما بچشم خود می بینید جای من تنگ و عوامدم ناچیز است و علاوه بدون مقدمه چگونه می توانم بچنین اقدامی تن در دهم گذشته از این چنانچه من استنباط میکنم، شما از خانه خود فرار کرده اید و اینکار بسیار زشت است و هیچ آدم عاقلی چنین کاری نمیکند ...

علاوه بر این من شما گفتم تنها وقتی هوا خوب باشد میتوانید بکمک دوست نیکوکار خود چند لحظه گردش کنید و شما در عوض و انیا را ترک و بدون آنکه توجهی بصحت مزاج خود نمایید و یا آنکه دوی خود را بخورید باینجا آمده اید .

نلی نگذاشته بود سخنان پزشك پابان یا بد زار گریسته و سپس شروع بلایه و التماس نموده بود لکن مرد که نسیال رام نشده تقاضای ویرا اجابت ننموده بود و بالاخره نلی او را بحال خود گذاشته و از اطاق بیرون بسته بود دکتر چنان از این حادثه متأثر شده بود که تمام روز بیمار شده و قبل از خواب ناگزیر بخوردن دوی مسکن شده بود .

آنگاه نلی با زحمت فراوان خانه ماسلو بویف را یافته و نزد وی شتافته بود . هنگام ورود نلی ماسلو بویف در خانه بوده و وقتی نلی از آنها تقاضا کرده بود ویرا نزد خود پذیرند آلکساندر اسمنونا مات شده و از وی پرسیده بود علت این اقدام چیست ؟ آیا در خانه و انیا ناراحت هستی ؟ لکن نلی بعوض پاسخ گفتن خود را بربك هندلی افکنده و باز هم شروع بگریستن نموده بود بطوریکه آلکساندر اسمنونا نقل میکرد دختر تیره بخت با چنان شدتی گریسته بود که آلکساندر اسمنونا ترسیده بود مبادا خفه شود . نلی درخواست کرده بود او را بعنوان آشپز بپذیرند و تأیید کرده بود اطاقها را هر روز جاروب خواهد کرد و رخت شستن و اطو کردن را فرا خواهد گرفت .

آلکساندر اسمنونا تصمیم گرفته بود او را نگهدارد تا موضوع روشن شود و آنگاه مرا از قضیه آگاه نماید . لکن ماسلو بویف جداً با تصمیم وی مخالفت ورزیده و دستور داده بود بیدرتك او را بخانه من باز گردانند . در میان راه آلکساندر اسمنونا و او را سخت در میان بازوان خود فشرد و بانهایت محبت ویرا بوسیده لکن بر شدت گریه نلی افزوده شده بود بطوری که

آلکساندر اسمونو و نا هم سخت گریسته بود . آلکساندر را در راه از وی چنین پرسیده بود :

- نلی بگو ببینم چرا نمیخواهی نزد او بمائی . آیا او آدم بدی است ؟

- نه هیچ بد نیست .

- پس چرا از نزد او فرار کردی ؟

- نمیخواهم ... نمیتوانم ... نزد وی بسر برم . من اینقدر بدم ... و او

آنقدر خوب است ... و حال آنکه در خانه شما نمیتوانم بد باشم و از بامداد تا شام کار خواهم کرد .

- نلی چرا تو با او بدی ؟

- برای اینکه ...

آلکساندر اسمونو و نا گفت غیر از این دیگر نتوانستم کلمه ای از وی بفهمم .

و انیا چرا این دختر تا این اندازه سیه روز است ؟ شاید بیماری موجب این بدبختی است ؟

داخل اطاق شدیم . نلی در حالی که صورت خود را در میان چند بالش پنهان نموده بود سخت میگریست . من در مقابل وی برانودر آمدم و دستهایش را در دست گرفته بوسیدم . لکن با فشار بیشتری دستهایش را از دست من بدر آورده بصدای بلندی بگریه ادامه داد .

من تکلیف خود را نمیدانستم . در این اثنا بود که نا گهان ایخمنیف داخل اطاق شد و چون مرادر این حال دید غرق در شگفتی گردید پیر مرد بمن چنین گفت :

- بانو کاری داشتم .

معلوم بود ایخمنیف بیمار است زیرا هم رنگش پریده و هم فوق العاده ضعیف شده بود . با وجود این بخود نیرو میداد و بیماری خویش را ناچیز دانسته علی رغم تقاضاهای زنش از خانه بیرون میآمد .

آلکساندر اسمونو و نا بمحض اینکه ایخمنیف را دید چنین گفت :

- آقای و انیا من مرخص میشوم . زیرا ما سلو بویف منتظر من است . علاوه

کار زیاد دارم . عصر برای يك یاد و ساعتی بملاقات شما خواهم آمد ایخمنیف آهسته از من پرسید :

- او کیست ؟

من آلکساندر را با و معرفی نمودم ، ایخمنیف آنگاه بمن چنین گفت :

- میخواهم راجع بموضوعی باتو صحبت کنم .

من که منتظر ایخمنیف بودم میدانستم منظور از آمدنش چه بود ؟ .

او آمده بود شاید مرا راضی کند بگذارم نلی بخانه آنها برود زیرا آنها

آندریونا بالاخره بر اثر مذاکرات محرمانه من حاضر شده بود دختر یتیم را پذیرد. من آن زن که پنجاه سال را متقاعد نموده و بوی گفته بودم که دیدن این دختر یتیم که مادر او نیز از طرف پدر نفرین شده است ممکن است دل پیرمرد را نرمتر کند و بهمین جهت آنها آندریونا بشوهر خود در اینخصوص اصرار نموده و ایخمنیف نیز پذیرفته بود و بهمین جهت میخواست قبلادلی نلی را بدست آورد. بدیهی است نلی در برخورد اول از پیرمرد خوشش نیامده بود و بعداً بمحض اینکه نام ایخمنیف را میشنید آثار کین و عداوت در قیافه اش هویدا میشد.

باری ایخمنیف بدون آنکه مقدمه‌ای بچینند صاف بطرف نلی که هنوز صورتش را مخفی کرده بود رفت و دست او را در دست گرفت و از او پرسید آیا میل دارد بخانه آنها برود و جای دخترشان را بگیرد مرد که پنجاه سال بالحن تاثیر آمیزی چنین گفت:

- من دختری داشتم که او را از هر چیز در این جهان گرامی تر میداشتم لکن او دیگر وجود ندارد و بکلی از بین رفته است. آیا تو میخواهی بخانه من آمده و جای او را در قلب من بگیری؟ در این موقع قطره اشکی از دیدگانش که از شدت تب میسوخت سرازیر شده نلی بدون آنکه سر خود را بلند کند گفت:

- خیر! من نمیخواهم.

- کودک عزیز؟ چرانی خواهی؟ تو کسی را در این جهان نداری و وانیایز نمی تواند ترا دائماً نگاه دارد. اگر بخانه من بیایی مثل آنستکه بخانه پدر و مادر خود آمده ای.

نلی سرازیر بالاش برداشت. لحظه‌ای بصورت پیرمرد خیره شد و سپس چنین گفت:

- خیر. خیر. من هرگز نخواهم آمد زیرا شما بدجنسید. آری بدجنس! اگرچه من هم بدجنس و پستم ولی شما از من بدترید...

دیدگانش از شدت خشم برق میزد و لبش از فرط تاثیر میلرزید و پیرمرد با تمجیبی هرچه تمامتر او را مینگریست. نلی بسختی خویش چنین ادامه داد:

- آری شما از من بدجنس ترید، زیرا نمیتوانید دخترتان را ببخشید میخواهید بکلی او را فراموش نموده کسی دیگر را بجای او برگزینید. آیا ممکن است در زندگی کسی فرزندش را فراموش کند؟ آیا ممکن است شما مرادوست بدارید کافی است شما مرا نگاه کنید تا پیدرنک بیاد آورید من دختر شما نیستم و شما دختر دیگری دارید که او را فراموش نموده اید

زیر امردی ستمگر و ظالمید . خیر من هر گز با مردم ظالم و سنگدل کاری ندارم
من نمیخواهم ... نمیخواهم . پس فردا روز عید است همه یکدیگر را در
آفتاب میکشند ، همه همدیگر را میپوشند ، همه باهم آشتی میکنند ،
همه همدیگر را میبخشند ... من خودم میدانم ... اما شما تنها ... ای مرد
ظالم ! بروید ...

در این اثنا اشك چون سیل از دیدگانش جاری شد .

گفتی ای خمنیف دچار صاعقه شده است .

نلی سخنان خود را چنین ادامه داد :

— چرا مردم میگوشتند بكمك من بیایند ، من نمیخواهم ... نمیخواهم
من گدائی میکنم :

من فریاد بر آوردم :

— نلی عزیز آرام شو .

ولی سخنان من آبی بود که بر روغن مذاب بیاشند در حالیکه زار زار

میکریست چنین گفت :

— آری ! من گدائی در کوچه ها را بر همه چیز ترجیح میدهم ؛ من اینجا

نخواهم ماند . مادرم نیز زندگی را با دیویزگی بسر برد و هنگامیکه در حال

تزع بود بمن چنین وصیت کرد :

« فقیر بمان و گدائی را بهتر از بی ناموسی بدان » بنا بر این

گدائی تنك نیست ، من از فرد خاص چیزی نمیخواهم بلکه دست تکدی بسوی

همه کس دراز میکنم و همه کس نیز یعنی هیچکس . البته از يك فرد مخصوص

چیزی خواستن تنك است لکن گدائی از عموم تنك نیست . این سخنان را

که زن گدای کهن سالی بمن گفته فراموش نمیکم . من کودکم و فعلا چیزی

ندارم بنا بر این از مردم گدائی میکنم . من نمیخواهم ... نمیخواهم ، من

بدجسم ، بینید تاچه اندازه شرورم .

— در این اثنا فغان جای را از روی میز برداشته و آنرا سخت بزمین

کوفت و آنگاه بالحن تنفر آمیزی چنین گفت :

— دیدید آنرا شکستم ؟ یکی دیگر هم هست ، آنرا هم خواهم شکست

آنگاه شما باچه جای خواهید نوشید ؟

او از شدت خشم چون دیوانگان رفتار میکرد . گفتی در همین حالیکه

رفتار بد خود را اعتراف میکرد ، در صدد مبادرت بشارت دیگری بود .

ای خمنیف بمن چنین گفت :

— او بیمار است . من از این دختر چیزی نمی فهمم .

آنگاه کلاه خویش را برداشته ، دست مرا بفشرد و باقیافه تاثر آمیزی

از من جدا شد . نلی سخت ویرا آزرده ساخته بود و من نیز بکلی خود را باخته بودم . پس از آنکه ایخمنیف از در خارج شده نلی گفتم :

- نلی ، چگونه تو باین پیرمرد رحم نکردی ؟ آیا این رفتار تو شرم آور نیست ؟ راستی تو دختر شروری هستی .

این بگفتم و دنبال ایخمنیف شتافتم تا شاید چند کلمه تسکین آمیزی بوی بگویم . پله ها را چهار تا چهار تا طی کردم و بزودی با ایخمنیف پیوستم مرد کهنسال با لبخند تاثر آمیزی بمن گفت :

- دل این کودک تیره بخت ریش است و من با حکایت مصائب خویش زخم ویرانمک پاشیدم . و انیاد خدا حافظ !

خواستم سخنی چند بگویم لکن با اشاره مرا مانع شد و گفت :
- لازم بتسلی دادن من نیست ؟ سعی کن مجدداً فرار نکنند زیرا پیدا است که او بار دیگر فرار خواهد کرد .

این بگفتم و با قدمهای بزرگ از من دور شد . ایخمنیف نمیدانست پیش بینی وی باین زودی حقیقت خواهد یافت زیرا بمحض اینکه من داخل اطاق شدم با وحشت هر چه تمامتر دیدم نلی نیست . بیدرنک از پله ها سرازیر شدم ، نام وی را چندین بار صدا زدم و از همسایگان سؤال نمودم لکن هر چه بیشتر تجسس کردم کمتر بمقصود رسیدم . از آنجا که خانه يك در پیش نداشت بیدرنک دریافتم او عقب من پائین آمده و هنگامیکه من با ایخمنیف مشغول صحبت بوده ام از فرصت استفاده نموده و فرار کرده است .

در را باز گذاشته سراسیمه عقب وی شتافتم . نخست بخانه ماسلو بویف رفتم ولی او یازنش را در خانه نیافتم و بنابراین بوسیله چند کلمه قضایا را با اطلاع آنها رسانیده و تقاضا نمودم بمحض اینکه نلی بآنها پناه برد مرا از قضیه آگاه سازند . سپس بخانه دکتر رفتم و او نیز در خانه نبود و کلفتش بمن گفت که نلی جز صبح دیگر بخانه آنها نرفته است . چون از همه جا مأیوس شدم بخانه بوبتوف شتافتم و از آن تا بوقت ساز اطلاع حاصل کردم که وی از دیشب در کلانتری محبوس است و نلی نیز بآنجا نرفته و بنابراین خسته و کوفته بخانه ماسلو بویف برگشتم . او نیز هنوز بخانه باز نگشته نامه من همچنان روی میز بود .

یأس و نومیدی من به منتهی درجه رسید و چون پاسی از شب گذشته بود بادلی آکنده از غم بخانه باز گشتم . آنشب قرار بود بخانه ناتاشا بروم . از بامداد تا شام چیزی نخورده بودم و حادثه نلی کاملاً فکر چیز خوردن را از یاد من برده بود .

در این موقع اندیشه‌های تاریکی بر ذهنم چیره گشته بود و بخود میگفتم :
خدای من او را در کجا میتوان یافت ؟ آیا عقلتش را از دست
نداده است ؟

هنوز سخن خود را بیابان نرسانده بودم که ناگهان دختر سیه روز را
در چند قدمی خود یافتم . وی به تیر چراغی تکیه داده و مرا ندیده بود پید رنگ
این فکر در مغزم خطور کرد که بطرف وی بروم لکن ناگهان درنگ کرده
و بخود گفتم او اینجا چه میکند ؟

چون یقین داشتم که این بار از دست من قرار نخواهد کرد تصمیم
گرفتم دقیقه‌ای چند صبر کنم و ببینم او چه میکند

ده دقیقه بدین سان سپری گردید و نلی همچنان راست ایستاده و عا برین
را نگاه میکرد ناگهان مرد کهنسالی از جلو وی عبور کرد . نلی باو نزدیک
گردید ، پیرمرد از جیب خود چیزی بدرآورد و بکودک داد و نلی بعنوان
تشکر اندکی خم شد . قلمم از تشریح احساساتی که در این لحظه قلبم را
فراگرفت عاجز است . درد چنین احساس میکردم که گرامی ترین دارائی
من که از جان شیرین بیشتر دوستش دارم ملوث و لجن مال شده است و ازینرو
خوناب اشك از دیدگانم جاری شد . آری برای نلی سیه روز میگریستم .
باوجود این از رفتارش خشمگین بودم زیرا وی بر اثر احتیاج بگدائی نپرداخته
بود او فقیری درمانده و بیچاره نبود و از دست مرد ستمگری نگریخته بود
بلکه از خانه دوستی فرار کرده بود که او را چون جان شیرین دوست
میداشت . گفتم او میخواهد بوسیله این اقدام از کسی یا چیزی انتقام بکشد .
کسی را از قلب مرموز این دختر آگاهی نبود . آری ای خمنیف کهنسال حق
داشت . قلب این دختر جریحه دار شده بود و حاضر نبود بهیچوجه بشکین نا
بایدار رضا دهد بلکه میخواست بر بدبختی و تیره روزی خود بطرزی که من
قادر بتوصیف آن نیستم بیش از پیش بیفزاید .

اما آنچه که من راجع بقلب این دختر اطلاع داشتم آن بود که وی نیز
مانند بسیاری از مردم آزرده و تیره بخت که خود را در چنگال تقدیر شوم
گرفتار می یابند نسبت بهم به چیز خشنناك و غضبناك بود و میخواست باحرکات
خود از سرنوشت شوم خویش انتقام جوید در حقیقت میخواست بمائاثبت کند
نیازی بکمک ماندارد . با اینهمه من نمیدانستم او چه احتیاجی بگدائی
دارد و این پول را برای چه میخواهد ؟

آنگاه از تیر چراغ دور شد و در روشنائی شیشه‌های مفازه شروع
بشردن پول خود کرد ، من تقریباً درده قدمی وی ایستاده بودم دست او بر
ازسکه پول بود . شاید همه روز را بگدائی گذرانیده بود دست خود را مجدداً

بست و از خیابان گذشته داخل دکان عطاری شد و من بدرمنازه نزدیک شدم تا ببینم او چه میکند .

او همه پول خود را روی پیش خوان عطار ریخت و در عوض فنجان ساده ای گرفت که شاید پانزده کوپک می ارزید و بسیار شبیه بهمان فنجانی بود که چند ساعت پیش برای اثبات شیطننت خود بایخمنیف و من، آنرا شکست . عطار فنجان را در تکه کاغذی بست و دور آنرا ریسمان پیچید و آنرا به نلی داد. دختر تیره بخت باقیانه خوشحالی از دکان بیرون آمد. هنگامیکه بمن نزدیک گردید چنین فریاد برآوردم :

- نلی !

در این هنگام لرزه سختی بر بدن دختر ناکام افتاد و بادیدگان مانی مرا نگریستن گرفت و فنجان ناکهان از دست وی رها شد و روی سنگفرش خرد گردید و چون دریافت که من همه چیز را دیده ام و از کارهای وی اطلاع دارم تا بنا گوش سرخ شد سپس من دست ویرا گرفته بخانه بردم و در عرض راه هیچکدام از ما کلمه ای بر زبان نراندیم .

چون بخانه رسیدیم من نشستم و نلی متفکر در حالیکه رنگ مرگ بر چهره اش نشسته بود و جرات نگاه کردن مرا نداشت در مقابل من ایستاد . من بوی گفتم :

- نلی تو بگدائی رفته بودی ؟

در حالیکه سر خود را پایین تر انداخت بالحن تأثر آوری گفت :

- آری !

- تو میخواستی برای خریدن فنجانی بجای فنجانی که امروز بامداد

شکستی پول لازم بدست آوری !

- آری !

- آیا در اینخصوص من ترا ملامت کرده بودم ؟ آیا در باره این موضوع

بتو چیزی گفتم ؟

نلی آیا تو نمیدانی این رفتار تو که از آن لذت خاصی میبری تا چه

اندازه زشت و ملامت آمیز است ؟ آیا تو خیال میکنی کار خوبی کرده ای ؟ شرم

نداری ؟ آیا ...

نلی با صدای لرزانی که بسختی بگوش میرسید گفت :

- چرا ، شرم دارم ...

این بگفت و چند قطره اشک از گوشه چشمانش سرآزیر شد . من سخت

متأثر شدم و گفتم :

تو شرم داری ؟ ای نلی عزیز و زیبا ! اگر ترا آزار داده‌ام و یا آنکه کار بدی نسبت به تو مرتکب شده‌ام مرا ببخش و با من آشتی کن . دختر تیره بخت لحظه‌ای مرا نگرستن گرفت . آنگاه خود را بیازوان من افکند و سیل اشک از دیدگان جاری ساخت در این اثنا آلکساندرا سمنوونا داخل شد و بی اختیار فریاد برآورد :

عجب ! عجب ! او باز گشته است ؟ آه نلی ، نلی ترا چه میشود ؟ راستی چه خوب شد او را یافتید ! آقای وایا او کجا بود ؟

بوی فیهاندم سئوالاتش را بیحد موکول کند و از وی خواستم تا باز گشت من او را ترك ننماید . سپس از نلی که هنوز مشغول گریستن بود خدا حافظی کرده باشتاب هر چه تمامتر بخانه ناتاشا شتافتم . وقت گذشته بود و ناتاشا و من گفتنی‌های زیاد داشتیم با وجود این نتوانستم از نقل داستان فرار نلی و حوادث روز برای وی خودداری کنم . سخنان من او را دچار شگفتی بسیاری نمود و توجه او را بخود جلب کرد و پس از لحظه‌ای اندیشیدن چنین گفت :

آیا میل داری من نظر خود را درباره این دختر صاف و پوست کنده بتو بگویم ؟ من تصور میکنم او ترا دوست میدارد .

من با نهایت شگفتی از وی پرسیدم :

چه میگوئی ؟

آری ، این آغاز يك عشق پاك ، يك عشق زنانه است .

این چه حرفی است ، نلی هنوز کودک است .

آری ! يك کودک چهارده ساله ! بر آشفتنگی وی بیشتر ناشی از

آنستکه تونم توانی عشق ویرا دریایی و شاید خودش هم نداند او را چه می شود اگر چه وی کودک است با وجود این رنجی بزرگ و جانگداز قلبش را آزار میدهد . او نسبت بمن رشك میبرد . تو مرا آنقدر دوست داری که حتی در نزد وی نیز تمام ذکر و فکرت جز من چیز دیگر نیست . تو پیوسته از من صحبت میکنی ، تو همواره بمن فکر میکنی و حال آنکه بوی توجهی نداری او باین فکر پی برده و دلش ریش شده است . او شاید میخواهد در بچه‌قلبش را بروی تو بگشاید . لکن نمیداند چه باید کرد و مقصد موقع مناسبی است و تو بجای آنکه این موقع مناسب را نزدیک کنی آنرا دورتر میسازی و دختر تیره بخت را از بامداد تا شام تنها میگداری تا بخانه من بیائی . این است علت گریه و بیقراری او . او بتو نیاز دارد و دوی مهر تو مؤثرترین مرهمی است که زخم دل ناتوان این دختر رنجور را التیام میدهد و با اینهمه تو در این

ساعت او را بحال پریشانی تنها گذاشته و بملاقات من آمده ای . یقین دارم او فردا بیمار خواهد شد چرا او را تنها گذاشتی ؟ زود باش نزد وی باز گرد ...
- من نمیخواستم او را تنها گذارم ولی ...

- آری میدانم من خودم از تو خواهش کرده بودم اینجا بیانی لکن زود باش خود را هر چه زود تر با او برسان .
- من میروم لکن خیال نمیکنم عقیده تو درست باشد .

- این موضوع بنظر تو عجیب میآید . اما داستان ویرا بیاد آورد و حقایق را با تاثیر از وی عقل بسنج تا عقیده ات تغییر کند . دوره کودکی وی قابل مقایسه با زمان طفولیت ما نیست .

من دیر بخانه رنیدم . آلکساندر اسمنوف نا حکایت کرد که نلی مانند پریشب گریه زیاد کرده بود لکن اکنون خواب است و او نیز می رود زیرا ماسلوبوف در انتظار اوست . من از وی تشکر کرده بر بالین دختر تیره بخت نشستم . این فکر که چرا من او را در چنین موقع باریکی ترك گفتم مرا رنج میداد . ساعت های متوالی در اقیانوس افکار متشتت خویش غوطه ور بودم . دقایق زندگی چه کند میگذاشت !

فصل پنجم

پس از آنشب که من با شاهزاده در مهمانخانه بودم شام خوردم چند روز منوالی از فکر ناتاشا خارج نمیشدم و پیوسته بهخود میگفتم: «این شاهزاده ملامون چگونه از این دختر سیه روز انتقام خواهد کشید؟» یقین داشتم که تهدیدهای او تنها يك طفل میان تهی نیست بلکه ممکن است مادام که ناتاشا با آلیوشا ارتباط دارد این دختر تیره بخت را باموختن ترین وجهی آزار دهد زیرا این مرد آدمی انتقامجو و پست فطرت بود که حساب همه چیز را نگاه میداشت و کمتر تصور میرفت توهینی که بوی وارد آمده بود در طاق نسیان نهد و در تجسس نخستین فرصت برای انتقام جوئی نباشد. او انتظار داشت ذهن ناتاشا را من برای قطع پیوند با آلیوشا آماده کنم و اینکار را طوری صورت دهم که از بروز هر حادثه عاشقانه یا شاعرانه ای نیز جلوگیری شود. بدیهی است که نخستین منظوری آن بود که آلیوشا همواره از او خرسند باشد و او را بمنزله مهر باترین پدرها بداند زیرا برای غصب پول کاتیا این موضوع نهایت ضرورت داشت

اما در روحیه ناتاشا تغییر شگرفی روی داده بود بدینقرار که دیگر بن اعتماد نداشت و تسلی من چون روغنی بود که بر آتش بریزند زیرا پیش از پیش او را عصبانی میساخت و بر سرش میباریدم او را آزار میداد. من دقیق متمادی او را میدیدم که دست روی دست نهاده با قیافه تأثر آمیزی پیوسته در اطاق قدم میزند. گفتمی پیرامون خود را بکلی فراموش کرده است و هرگاه غفلتاً نگاهش بمن میافتاد شراره کین و غضب از دیدگاهش میجست و ناگهان سر خود را بر میگردد و در این موقع بود که پیش خود تصور میکردم وی در ایندقایق نقشه قطع مناسبات با آلیوشا را در ذهن طرح میکند.

اما با آنکه سردی رفتار و قیافه گرفته وی نگرانی خاصی در دلم ایجاد کرده بود بقلب وی اطمینان کامل داشتم. من میدیدم که او رنج می برد و هر مداخله خارجی جز تشدید غم و آشفتگی او تأثیر دیگری ندارد. در این مواقع مداخله عزیزترین دوستان و حتی صمیمی ترین معرمان اسرار گرانبار است لکن می دانستم که در لحظه آخر بمن روی خواهد آورد و از قلب من مدد خواهد جست.

راجع بنذا کره ام با شاهزاده کلمه ای بر زبان نیاوردم مبادا برغم و
اندوه وی بیفزایم . اما ضمن صحبت با و اطلاع دادم که بملاقات شاهزاده خانم
نامنسکی رفته و ضمناً یقین حاصل نموده ام که شاهزاده مردی پست فطرت و
رو باهی مزور است خوشبختانه ناتاشا راجع بشاهزاده از من سئوالاتی نکرد لکن
داستان ملاقات من با کاتیا فوق العاده توجه او را جلب نمود و صورتش که معمولاً
کمرنگ بود ناگهان سرخ شد . من این نکته را پنهان نکردم که کاتیای زیباترین
اندازه در من اثر مطلوب بخشیده بود . من نمیتوانستم از اظهار این
حقیقت خودداری کنم زیرا سکوت من در اینخصوص ممکن بود بر عصبانیت وی
بفزاید و بنا بر این کلیه جزئیات داستان را برای او حکایت کردم و حتی پرستشهای
و پراخیلا حدس زده و بآنها پاسخ میگفتم چون در این دقایق برای وی دشوار بود
از من راجع بجزئیات پرستش کند .

من تصور میکردم او هنوز نمیدانست آلیوشا میبایستی با شاهزاده
خانم او کاتیا حرکت کند و مردد بودم که این خبر بد را چگونه بم اطلاع وی
برسانم لکن به محض اینکه نخستین کلمه را در اینخصوص بر زبان راندم بانهایت
تعجب دریافتم که او از چند روز پیش از کلیه این حوادث آگاه است بنا بر این
بانهایت شگفتی از وی پرسیدم :

- خدای من ! این موضوع را چه کسی بتو گفت ؟

- آلیوشا !

- چطور او ؟

- آری ؟ او ، و من حاضرم در مقابل مقدرات تسلیم شوم .

از لحن سخن ناتاشا دریافتم من دیگر نباید مذاکره در اینخصوص
را ادامه دهم . از سخنان دختر تیره بخت دانستم آلیوشا غالباً بملاقات وی
میآید لکن لحظه ای بیش نمیتواند و تنها یکبار چند ساعت نزد وی مانده است .
آلیوشا بیش از پیش غمگین و متأثر میشود و ناتاشا را بانهایت مهر و مودت
مینگرد . اما ناتاشا آنقدر نسبت بوی مهربانی میکند که غمش را تبدیل بسرود
میکند . آلیوشا ضمناً برای تسکین غم روز افزون خود بخانه من میشتافت .
من چه داشتم برای وی حکایت کنم ؟ او مرا متهم بسردی و بی قیدی نموده
همچون زنان گریستن آغاز می کرد و سپس بخانه کاتیا میشتافت و در آنجا زنگ
غم از دل میزدود . همان روزی که ناتاشا بمن گفت که از مسافرت آلیوشا آگاه
است یعنی تقریباً هشت روز پس از گفتگوی من با شاهزاده آلیوشا بخانه من
آمد و مراسم در آغوش گرفتن سر خود را رسینام فرود و زار زار گریست .
من بانهایت سکوت این منظره را مینگریستم و منتظر بودم ناوی سخنی

گوید. آنگاه چنین فریاد زد :

— وایا من مردی پست و بیشرم . مرا از این غرقاب ننگ نجات ده . من گربه نمیکنم چرا پست و بیچاره ام . بلکه برای آن میگیرم که چرا باعث بدبختی ناتاشا گردیده ام ؟ ... وایا دوست عزیزم بجای من تصمیم بگیر و بمن بگو که از کاتیا و ناتاشا کدامیک را بیشتر دوست دارم ؟
— تو خودت بهتر از من میدانی .

— نه وایا ، من نمیدانم ، بارها اینپرسش را از خود میکنم ولی پاسخ آنرا نمیبایم . اما تو که کاملایی طرفی بهتر از من میتوانی قضاوت کنی . نظر خود را در اینخصوص بمن بگو .

— بنظر من تو کاتیا را بیش از ناتاشا دوست داری .

— راست میگوئی ؟ خیر ! خیر ! چنین نیست . تو اشتباه میکنی من ناتاشا را باندازه جان خویش دوست دارم و او را در اینجهان باهیچ جواهری عوض نمیکنم من حتی اینموضوع را صاف و پوست کنده بکاتیا گفته ام . تو لبخند میزنی تو چیزی نمیگوئی ؟ آه وایا من در ساعات تلخ که در زیر بار غم خرد میشوم هرگز از تو تسلی نمیگیرم .

این بگفت و با شتاب هرچه تمامتر از خانه من خارج شد .

گفتگوی ما در نلی که هنوز بیمار بود اثر عیقی بخشید . آلیوشا هنگام ملاقاتهای خود با من هرگز کلمه ای سخن نمیگفت و اصلاً بوی توجه نمیکرد .

دو ساعت بعد آلیوشا با قیافه شاد و خرسندی نزد من باز گشت . خود را بگردن من افکند . سخت در آغوشم گرفت و گفت :

— کار تمام است ، تصمیم ها همه گرفته شد . از اینجا صاف بخانه ناتاشا رفتم زیرا من بدون او نمیتوانم زندگی کنم . بمحض اینکه وارد اتاق شدم در مقابل او برانور آمدم ، او سخت مرا در آغوش گرفت و شروع بگریستن نمود آنگاه بطور صریح بوی گفتم که کاتیا را بیش از او دوست میدارم ...
— آنگاه او چه گفت ؟

— او هیچ نگفت و مرا نوازش بسیار نمود چنانچه گفتم میخواهد مرا که چنین اعترافی باو کرده بودم تسلی دهد . آنگاه من در پیچه قلبم را بروی وی باز کردم و باو گفتم که اگر چه کاتیا را بیش از او دوست دارم لکن بدون ناتاشای عزیزم زندگی نمیتوانم کرد و بی او حتماً خواهم مرد . وایا باور کن که راست میگویم من حتی یکروز هم بدون ناتاشا زندگی نمیتوانم کرد و بهمین جهت است که تصمیم گرفته ام فوراً عروسی کنم . قبل از مسافرت من اینکار

میسر نیست زیرا ایام سوگواری است لکن در ماه ژوئن که باز گشتم عقد ازدواج ما
حتماً بسته خواهد شد. پدرم هم باینکار رضایت خواهد داد. در اینخصوص شك ندارم
کاتیا بدبخت میشود بشود، من نمیتوانم از ناتاشا دور شوم. لکن هنگامیکه عروسی
کردیم به کاتیا ملحق خواهیم شد. ناتاشای بیچاره! آیا او هنگام شنیدن اعترافات
این جوان ساده لوح و داستان این ازدواج فرضی تا چه اندازه رنج برده است. آلبوша
چند روزی آرام بود. وی برای آن بخانه ناتاشا شتافته بود که قلب ناتاشا برای
تحمل غمگینی این دختر تیره روز را نداشت با اینهمه هنگامیکه ساعت جدائی فرا
رسید او مجدداً نگران شد و گریه را از سر گرفت و بخانه من آمده شروع بآه و ناله
نمود. وی روز بروز نسبت به ناتاشا مهربانتر میشد و تا آخرین لحظه چنین
عقیده داشت که فقط چند هفته از ناتاشا دور خواهد ماند و بمحض اینکه باز
گشت با او ازدواج خواهد کرد. اما ناتاشا نیک میدانست که کار از کار
گذشته و هرگز آلبوша بنزد وی باز نخواهد گشت.

روز فراق فرا رسید. ناتاشا بیمار بود و باقیافه کم رنگ و لبان سوزان
و نگاه نافذ در اطاق قدم میزد، گاهگاهی نگاه پأس آمیزی بر من میافکند.
پرسشهای من پاسخ نمیکفت. هندامیکه صدای آلبوша در فضا طنین انداز
گردید چون برگه خزان شروع بلرزیدن کرد و فوراً بجلوی وی شتافت او
را سخت در آغوش گرفته بر سینه خود فشرد و شروع بخندیدن کرد...

آلبوша سخت بوی خیره شده از وی احوالپرسی نمود و او را تسلی
داد و باو گفت که مسافرتش طول نخواهد کشید و بمحض باز گشتن جشن
عروسی آنها بر پا خواهد شد. ناتاشا برای آنکه خود را نیاز دو از گریه
جلوگیری کند کوشش خارق العاده میکرد و بالاخره موفق نشد در حضوری
از گریستن خودداری کند.

پدرش برای این مسافرت پول هنگفتی در اختیارش گذاشته بود و به
ناتاشا گفت که در هنگام غیبتش میتواند با فراغت خاطر بسر برد. بمحض
شنیدن اینخبر ناتاشا بیش از پیش غمگین شد و وقتی ما تنها ماندیم به
ناتاشا گفتم که صد و پنجاه روبل نزد من پول دارد. او از من پرسید این
پول از کجا آمده است. دو روز قبل از حرکت آلبوша و یکشت قبل از
اولین و آخرین ملاقات ناتاشا با کاتیا پیش آمد زیر روی داد: کاتیا بوسیله
نامه ای که توسط آلبوша فرستاده بود از ناتاشا اجازه خواسته بود بملاقات
وی بیاید و ضمناً از من درخواست کرده بود که در این ملاقات حضور یابم. من
تصمیم گرفتم با وجود موانع بیشمار و اشکالات فراوان در این ملاقات حاضر
شوم. ناگفته نماند که علاوه بر نلی موضوع اینخنیف نیز از هشت روز پیش

باعتبار نگرانی خاطر من شده بود. یکروز صبح آنآندریونا بسراغ من فرستاده
واژ من درخواست کرده بود که فوراً برای صحبت راجع بموضوع بسیار مهمی
بملاقات وی شتابم. بعضی اینکه بخانه آنها رسیدم اورا متأثر و نگرانتر
از هر موقع دیدم و مشاهده کردم که باناشکیبائی بی پایان منتظر شوهرش
میباشد. با آنکه وقت تنگ بود مانند معمول مدتی گذشت تا من از قضیه آگاه
شدم. پس از آنکه مرا ملامت کرد که چرا آنها را در موقع بدبختی تنها
گذاشته ام اظهار داشت از سه روز پیش اینخمشیف دچار چنان اغتشاش روحی
گردیده که از وصف آن عاجز است و در اینخصوص چنین توضیح داد:

- من دیگر اورا نمیشناسم. شبها سراسیمه از خواب بیدار میشود و
در مقابل عکس حضرت مسیح بزانو در میآید و در خواب بیهوده حرف میزند
و هنگام بیداری نیز همچون دیوانگن است و هر وقت راجع به چیزی از او سئوالی
میکنم درخصوص چیز دیگری پاسخ میدهد. هر دقیقه از خانه بعنوان اینکه
کاری دارد خارج میشود و میگوید که بخانه و کیلش میرود. امروز بامداد مدت
یکساعت در اطاق خود مشغول بود و میگفت که راجع به دادرسی اش باید
نامه ای بنگارد.

من بخود میگفتم: «در صورتیکه توقاشقت را در کنار بشقاب نمی
بینی چگونه نامه خواهی نگاشت؟» من از سوراخ کلید نگاه کردم دیدم که
او مشغول نگاشتن است و قطرات اشك از دیدگانش جاری میشود. بخود
گفتم:

آیا چه مینویسد؟ قطعاً راجع بملك ماست و مسلم است که ما محکوم
شده ایم. هنگامیکه من مشغول این تفکرات بودم ناگهان دیدم قلم خود را
بگوشه ای انداخته و از جای برخاست، گونه هایش برافروخته شده بود و
دیدگانش همچون برق میدرخشید. کلاش را برداشت و از اطاق خارج شد و بمن
گفت که بزودی باز خواهد گشت بعضی اینکه از اطاق خارج شد جلوی میزش رفت
و دیدم که مملو از نامه های زیادی مربوط به دادرسی ماست. من در تجسس نامه ای
بر آمدم که او نگاشته بود و پیرامیدانستم که آنرا با خود نبرده و در زیر نامه ها و
کاغذهای دیگر گذاشته است. گوش کن بین من چه یافتیم! کاغذی بود که برخی از
جاهای آنرا نتوانستم بخوانم و برخی دیگر چندین بار قلم خورده بود.
پیرمرد بدبخت! از نخستین کلمات این نامه دریافتم که به ناتاشا نوشته شده
است. نامه را بامهر و عطفوت خاصی شروع نموده و گناه اورا بخشیده، ویرا
نزد خودش خوانده بود، سپس جملات قلم خورده و مبهمی نگاشته بود که چیزی
از آن نفهمیدم. لکن پیدا بود که دل پرشوری این پیرمرد بیچاره را بر آن

داشته بود که قلم بدست گیرد ولی ناگهان حرارتش سرد شده و موجودی دیگر جایگزین او شده و لحن نامه بکلی تغییر کرده بود و این مرد که نسل طلی جمالات شدیدی دخترش را سخت ملامت میکرد که رحم و شفقت ندارد و حتی بکبار این فکر بر سر او نگذاشته که در غیابش بر سر پدر و مادرش چه گذشته است و سپس او را سخت نفرین میکرد و بالاخره در پایان نامه از او درخواست میکرد بیدارنگ بخانه پدری باز گردد بشرط اینکه زندگانی نوی از سر گرفته دل پدر و مادرش را کاملاً بدست آورد و یقین بداند در اینصورت بخشیده خواهد شد.

زن که نسل در مقابل من ایستاد و با نگرانی هرچه تمامتر منتظر شنیدن عقیده من راجع باین نامه شد. من نظر خود را با صداقت هرچه تمامتر بدینقرار برای وی شرح دادم:

پیرمرد دیگری برای آنرا ندارد بدون دختر خود زندگی کند و بنا بر این بنظر وی موقع آن فرا رسیده است که هرچه زودتر با ناتاشا از در صلح و آشتی درآید. با وجود این مقتضیات را نیز باید در نظر گرفت، مثلاً محکومیت در دادرسی ضربت سختی برای پیرمرد بشمار میرود و پیروزی شاهزاده در این دادرسی قلبش را جریحه دار ساخته است. در این قبیل موارد آدمی در تجسس روح دیگری است که درد دلش را التیام بخشد در این موقع بود که بفکر ناتاشای محبوب و عزیزش افتاده بود. گذشته از این از آنجا که کاملاً از اوضاع اطلاع داشت شاید فهمیده بود آلیوشا بزودی دخترش را ترک خواهد کرد و بدین طریق به باریکی اوضاع پی برده و دریافته بود در این موقع دختر سیه روز تا چه اندازه احتیاج به تسلیت دارد. با این همه جرات آنرا نداشت که برخورد فائق آید، زیرا احساس میکرد ناتاشا با او توهین سختی کرده است و شاید چنین فکر کرده بود دیگر ناتاشا بفکر آنها نیست و لزومی بآشتی کردن با آنها نمی بیند. این بود نظر من راجع باین نامه که برای آنرا آندریونا حکایت کردم و بوی توضیح دادم که چرا این خدش فایده برای آنرا در خود نیافته بود که نامه اش را بی پایان رساند و بنا بر این فقط خدا میداند موضوع بازگشت ناتاشا بخانه پدری چه وقت عملی خواهد شد. آنرا آندریونا در حالیکه سخنان مرا گوش میکرد دزارزار میگریست و هنگامیکه بوی گفتم ناگزیرم به ملاقات ناتاشا بروم و وقت هم دیر است، ناگهان بخود آمد و بمن گفت موضوع اصلی را هنوز برای من حکایت نکرده است زیرا بد بخانه دوات را روی نامه ریخته بود و قسمت اعظم آن سیاه شد و بیسم آن داشت مبادا شوهرش از قضیه اطلاع پیدا کرده او را سخت ملامت نماید و علاوه از همه بدتر آن که چون پی ببرد ما از اسرار قلبش آگاهیم، شرمگین شده

واصراروی برای خودداری از بخشیدن ناتاشا بیشتر شود. اما پس از آنکه تکرری بوی گفتم نگرانی او بیمورد است زیرا شوهرش هنگام نگاشتن این نامه دستخوش چنان آشوب و اغتشاش درونی بوده که از جزئیات حادثه کمترین خاطره ای در ذهن وی باقی نمانده و بنابراین تصور خواهد کرد خودش جوهر را بروی نامه ریخته است.

ما نامه را با نهایت دقت بجای خود گذاشتیم و من تصمیم گرفتم نلی را از این حوادث آگاه کنم زیرا بنظر من چنین آمد که این دختر یتیم تیره بخت نیز که مادرش گرفتار نفرین گردیده و از حوادث زمانه تجربیات فراوان اندوخته است میتواند بر قلب پیر مرد لجوج چیره گردد و احساسات وی راملایم تر سازد. برای وادار نمودن ایخمنیف به فراخواندن ناتاشا تنها فرصتی مناسب لازم بود. نلی این فرصت را بخوبی میتوانست ایجاد نماید. زن که سال با نهایت دقت سخنان مرا گوش میکرد ناگهان نور امیدی چهره اش را روشن ساخت و از من گله کرد چرا این موضوع را زود تر با اطلاع وی نرسانیده ام. درباره نلی پرسشهای زیاد از من کرد و بمن قول اکید داد از ایخمنیف جدا خواستار شود نلی را بخانه آنها ببرد. نسبت به نلی ابراز مودت فراوان نموده يك شیشه عسل برای وی آورد و میخواست پنج روبل هم برای دستمزد پزشك بدهد لکن من باو گفتم نلی بلباس بیشتر احتیاج دارد و بهمین جهت فوراً شروع بشجسس در صندوق بزرگی از لباس های قدیم خود نمود تا یکی از آنها را برای نلی انتخاب کند.

من فوراً از او جدا شده بملاقات ناتاشا شتافم هنگامیکه آخرین پله را طی میکردم ناگهان مردی را در مقابل در مشاهده نمودم. مرد ناشناس میخواست در بزند ولی بعضی اینکه صدای پای مرا شنید از حرکت باز ماند و پس از لحظه ای تردید از عزم خویش منصرف گشته و از پله ها پایین آمد ناگهان ما با هم مواجه شدیم و هنگامیکه دیدم این مرد ناشناس خود ایخمنیف است از تعجب خشك شدم. پله ها سخت تار يك بود و ایخمنیف خود را بکنار دیوار چسبانده تا من عبور کنم. دیدگان خیره این پیر مرد را در این دقائق هرگز فراموش نخواهم کرد. باوجود تاریکی مشاهده کردم ایخمنیف سرخ شده و سخت دستخوش تشویش گردیده و چون دریافت من او را دیدم خود را کاملاً باخت و چنین گفت:

— وایا تو می؟ من اینجا سراغ وکیل مداومی آمده ام لکن ظاهراً مدتی است اینجا را تخلیه کرده است. گویا من اشتباه کرده ام. این بگفت و بسرعت هرچه تمامتر از پله ها پائین رفت.

من تصمیم گرفتم آنروز راجع باین ملاقات چیزی به ناتاشا نگویم و
بعلاوه تا دو روز بملاقات ایخمنیف نرفتم. روز سوم که بخانه وی رفتم با
آنکه بسیار متأثر و متألم بود مرا با قیافه بازی پذیرفت و چنین سؤال
کرد:

پوانیا آیا یادداری که ما آنشب بهم بر خوردیم؟ تو آنشب کجا
میرفتی؟ ظاهراً پریشب بود. نه؟

— من نزد یکی از دوستانم که در آن خانه اقامت داشت میرفتم.
— اتفاقاً منمهم سراغ استاخیف میرفتم. بمن گفته بودند خانه وی آنجا
است لکن دیدم اشتباه کرده ام. آیا هیچ میدانی که کار ما تمام شده
دادگاه رای خود را صادر کرده است؟

هنگامیکه شروع بصحبت از کارش نمود تا بنا گوش سرخ شد و پس از
آنکه از اطاق خارج گردید من قضا یا را برنش اطلاع داده از او تقاضا نمودم
که بطور غیرعادی بوی نگاه نکنند و در اینخصوص نیز اشاره ننمایند و بطوری
و انمود کنند که از موضوع هیچ اطلاعی ندارد. زن که سال چنان تهییج شده بود
که نخست سخنان مرا باور نکرد و بنوبه خود برای من حکایت کرد که ضمن
صحبت با ایخمنیف بمن اشاره نموده لکن ایخمنیف چنین وانمود کرده بود که
مقصود وی را در نیافته است. ما تصمیم گرفتیم که فردا رسماً آنآندربونا از
ایخمنیف تقاضا کند نلی را بخانه خودشان دعوت کند لکن فردای آنروز
هر دو ما دوچار اضطراب و نگرانی غریبی شدیم بدینقرار که بامداد آنروز
کارمند مامور رسیدگی بداد رسی ایخمنیف او را ملاقات کرده و بوی گفته
بود که شاهزاده مذاکره مفصلی با وی کرده و گفته است که اگر چه عزم
دارد ملك ایخمنیف را نگاه دارد لکن تصمیم گرفته است نظرها بمقتضیات
حائوادگی بمبلغ هزار روبل غرامت بایخمنیف بپردازد. پیرمرد پس از این
برخورد با قیافه وحشتناکی بملاقات من آمد. دیدگانش از شدت خشم برق
میزد و بانهایت اصرار از من تقاضا کرد که بیدرنك نزد شاهزاده رفته او را
دعوت بدو تل نمایم. من چنان متوحش شدم که قادر بسخن گفتن نبودم سعی
کردم او را اندکی آرام نمایم لکن چنان بر آشفت که من یارای مقاومت در
خویش نیافتم. چون رفتم برای وی کیلاس آبی بیآورم از فرصت استفاده نموده و
رفته بود. فردا هم که بخانه آنها رفتم او را ندیدم زیرا در خانه نبود بدینطریق
مدت سه روز او را ندیدم و زسوم بود که ما از اوضاع اطلاع حاصل نمودیم.
او از خانه من مستقیماً بخانه شاهزاده رفته و چون وی را نیافته بود، نامه ای

بوی نگاشته بود مبنی بر اینکه از پیغام وی اطلاع حاصل کرده است و پیشنهاد
 او را بمنزله توهین سختی میداند و او را از پست ترین حیوانات می شمارد و
 بنابراین او را دعوت بدوئل میکند و اگر هم این تقاضا را رد کند درانظار
 عموم آبروی او را خواهد ریخت هنگامیکه بخانه بازگشت چنان عصبانی
 و خسته بود که ناگزیر باستراحت گردید و اگر چه نسبت به سرش ابراز
 مهربانی کرد لکن پیرسشهای وی بزور پاسخ میگفت و معلوم بود با ناسمجایی
 هر چه تمامتر در انتظار چیزی است. فردای آنروز نامه ای بوسیله پست
 دریافت داشت و پس از آنکه آنرا مطالعه کرد از شدت خشم بلرزه در
 آمد و ناگهان کلاه و عصای خود را برداشته از خانه خارج شد. شاهزاده
 در آن نامه بطور مؤدبانه بوی اطلاع داده بود بهیچ روی مسئول پیغامی که
 داده است نمیباشد و با آنکه متأسف است که ایخمنیف در دادرسی محکوم
 گردیده هیچ لزومی نمی بیند که محکوم برای انتقام جوئی حریف خود را
 دعوت بدوئل نماید. و اما راجع به تهدیدهای ایخمنیف شاهزاده گوشزد
 کرده بود کمترین باکی ندارد زیرا هیچگونه اقدامی از دست پیرمرد ساخته
 نخواهد بود و بیهوده خود را در این راه رنج ندهد. نامه ایخمنیف نیز به
 اداره کلانتری سپرده خواهد شد تا پلیس در اینخصوص اقدام لازم نماید.
 آنگاه ایخمنیف نامه را برداشته مجدداً نزد شاهزاده شتافته و لیکن باز
 او را نیافته بود و چون پیشخدمت بوی گفته بود ممکن است اکنون شاهزاده
 در خانه کنت و الکوسی باشد ایخمنیف مستقیماً بخانه آنها رفته بود و چون
 پیشخدمت از دخول او بخانه کنت جلوگیری نموده بود پیرمرد غضبناک شده
 و او را با عصا زده بود. آنگاه پیشخدمت ها جمع شده او را کتک سختی زده
 و سپس او را پیاسیان سپرده بودند و کلانتری نیز او را توقیف کرده بود.
 کنت فوراً ازین قضیه آگاه گردیده و چون شاهزاده در آن موقع آنجا بود
 از وی اطلاع یافته بود که آن پیرمرد همان پدر ناتاشا است کنت متأثر شده
 و دستور داده بود زندانی را آزاد کنند لکن این دستور دوزخ بعد اجرا
 شده بود و هنگامیکه ایخمنیف بخانه بازگشت چون دیوانه ای بر تخت خواب
 افتاده و مدت یکساعت بیحرکت مانند چوب از جای برخاسته و تائید نمود
 که دخترش را برای دائم نفرین نموده است و هرگز او را در خانه خود نخواهد
 پذیرفت. آنا آندریونا دستغوش و حشت و اضطراب غریبی گردیده و با وجود
 این از بامداد تا شام وقت خود را صرف پرستاری پیرمرد نموده و پیوسته
 دستمال خیس بر شقیقه ها و پیشانی او مینهاد. سپیده دم که من از خانه آنها
 خارج شدم، پیرمرد در حال هذیان بود. با وجود این چند لحظه بخانه من

آمده و خواسته بود نلی را برای دائم بخانه خود برد. داستان بر خورد بین او و نلی را حکایت کردم. این بر خورد چنان ویرا تکان داده بود که بعضی یازگشت بخانه بستری شده بود. این حوادث روز همان آدینه روی داد که قرار بود بین کاتیا و ناتاشا ملاقاتی دست دهد و فردای آنروز نیز آلیوشا بمسافرت رود. من در ملاقات کاتیا و ناتاشا که بامداد قبل از ورود اینخمنیف بخانه من و نخستین فراز نلی روی داد حضور داشتم.

فصل ششم

يك ساعت زودتر آلیوشا ناتاشا را از قصد کاتیا آگاه ساخته بود و هنگامیکه من بخانه ناتاشا رسیدم درشکه حامل کاتیا و ندیمش جلوی درایستاده بود. ندیم کاتیا پس از تردید زیاد قبول کرده بود که همراه کاتیا بخانه ناتاشا بیاید و در درشکه آنقدر صبر کند تا کاتیا باز گردد.

بعضی اینکه من نزدیک شدم کاتیا مرا صدا زد و از من درخواست نمود آلیوشا را نزد وی بفرستم. من بالا رفته و ناتاشا را دیدم که با آلیوشا مشغول گریستن است بعضی اینکه ناتاشا فهمید کاتیا دم در منتظر است از جای برخاست اشکهای خود را خشک کرد و درحالی که از شدت هیجان می لرزید درمقابل در ایستاد. ناتاشا لباس سفیدی در بر نموده و زلفان بلوطی و رنگش را بانهایت دقت شانه زده و به پشت گردنش اوله کرده بود. من این شکل آرایش زلف او را بسیار دوست میداشتم و هنگامیکه دیدم من عزم دارم نزدی بمانم از من درخواست کرد پایین رفته و با استقبال کاتیا شتایم. کاتیا هنگامیکه از پله ها بالا میآمد بمن چنین گفت :

— برای نیل باین ملاقات چه زحمتهای کشیدم ! جاسوسان از هر طرف حرکات مرا تعقیب میکردند. یافزده روز تمام بگوش خانم آلبرت خواندم تا حاضر شد همراه من باینجا بیاید. چرا شما بملاقات من نیامدید من که موفق بنامه نوشتن نگردیدم. گذشته از این بانامه چه میتوان کرد. آه من چقدر میل ملاقات شما را داشتم ! خدای من ! نمیدانید قلب من اکنون با چه شدتی میزند. پله ها خیلی طولانی است آری پله ها در طیش قلب تأثیر دارد. اما بگوئید ببینم آیا ناتاشا از این پیش آمد عصبانی نخواهد شد ؟

— چرا عصبانی شود ؟

— راست است ! چرا ؟ باری من اکنون خود او را خواهم دید ببوده

چرا شما را زحمت میدهم ؟

بازویش سخت می لرزید. هنگامیکه ما بوسط پله ها رسیدیم ناگزیر چند لحظه مکث کردیم تا کاتیا نفس تازه کند. سپس لحظه ای بمن خیره شد و آنگاه با اراده قوی شروع بیالا رفتن کرد.

یکبار دیگر در مقابل درایستاد و آهسته بمن چنین گفت :

- من بطور ساده داخل اطاق خواهم شد و باو خواهم گفتم آنقدر بوی اطمینان دارم که بدون هیچ بیمی بملاقات وی شتافتم ، فایده این صحبتها چیست؟ مثل اینکه من نیدانم ناتاشا از پا کترین و نجیب ترین دختران جهان است؟ آیا چنین نیست؟ این بگفت و چون محکومی با نهایت حجب داخل اطاق گردید و ناتاشا را با نهایت لطف نگرستن گرفت .

ناتاشا با تبسم او را استقبال کرد و آنگاه کاتیا با شور زیادی بطرف وی شتافت و دست او را بگرفت و با لبان کوششین خود بوسه ای چند از لبان وی بگرفت . سپس بطرف آلیوشا متوجه شده از او تقاضا کرد که مدت نیم ساعت آنها را تنها گذارد . بآلیوشا چنین گفت :

- آلیوشا ، از من نرنجی ، ما حرفهای زیاد داریم که تو نباید بشنوی عاقل باش و ما را تنها بگذارد . اما آقای وانیا شما باید در مذاکرات ما حضور داشته باشید و بنابراین از شما تقاضا دارم که نزد ما بمانید .

بمحض اینکه آلیوشا از اطاق بیرون رفت کاتیا بناتاشا چنین گفت :
- خواهش میکنم بفرمائید ! من در مقابل شما خواهم نشست تا شما را بهتر ببینم . آنگاه رو بروی ناتاشا نشست و سخت بوی خیره شد . ناتاشا میگوشتد متبسم باشد ولی موفق نمیشد . کاتیا آنگاه چنین گفت :

- من یکی از عکسهای شما را دیده ام .

- آیا بعکس خود شبیه هستم ؟

- خیر شما زیباتر از عکستان هستید . من قبلا اینرا میدانستم .

- راست میگوئید؟ من نیز که شما را برای نخستین بار می بینم بنظرم بسیار زیبا و جذاب می آئید ! آنگاه کاتیادست لرزان ناتاشا را در دست گرفت و چنین گفت :

- دوست عزیزم شما بچه چیز فکر میکنید ؟

دورقیب لحظه ای بیکدیگر خیره شدند . آنگاه کاتیا سکوت را درهم

شکست و گفت :

- دوست عزیزم من نیم ساعت بیش نمیتوانم از حضور شما محظوظ

شوم و چه چیزهای زیادی را که باید برای هم حکایت کنیم ؛ من میخواهم از...

لکن قبلا بگوئید بدانم شما آلیوشا را خیلی دوست میدارید ؟

- آری او را خیلی دوست میدارم !

- اگر چنین است ... اگر او را دوست دارید ... شما باید طالب

نیکبختی او باشید .

- آری من میخواهم که او همواره سعادتمند باشد ...

- بسیار خوب . اکنون باید دید خوشبختی وی در چیست ؟ اگر بنظر شما نیکبخت تر خواهد بود در اینصورت ...

ناتاشا درحالیکه دیدگان را بر زمین افکند بزراحت گفت :

- در این خصوص تصمیم قطعی گرفته شده است .

کاتیا خود را برای گفتگوی مفصلی آماده نموده بود لکن بعضی اینکه پاسخ ناتاشا را شنید دریافت که تصمیم ناتاشا گرفته شده است و گفتگوی بیشتر در این باره ثمری ندارد و درحالیکه دست ناتاشا را همچنان در دست داشت با نهایت تأثر و اندوه باو خیره شده بود .

ناتاشا آنگاه از او چنین سؤال کرد :

- آیا شما هم او را خیلی دوست میدارید ؟

- آری ، من نیز او را زیاد دوست دارم و آمده ام از شما بپرسم چرا شما اینقدر او را دوست میدارید ؟

ناتاشا چنین گفت :

- خودم نمیدانم .

- آیا برای آنستکه در او عقل و هوش خاصی یافته آید ؟

- خیر ! من فقط او را برای آن دوست دارم که دوستش دارم .

- منم ، او در دل من حسی تولید میکند که بی اندازه شبیه برحم و شفقت است .

- ناتاشا چنین پاسخ داد :

- در قلب منم .

- حالا تکلیف چیست ؟ چگونه او را رها کرده و بمن دل بسته است . من علت این حرکت را نمیدانم . مخصوصاً پس از آنکه صودت زیبا و دلبازی شما را بچشم خویش دیدم .

ناتاشا پاسخی نگفت و دیدگان خود را همچنان بر زمین دوخته بود .

کاتیا نیز بآرامی او را مینگریست . ناگهان ازجای برخاست و او را تنگ در آغوش گرفت و لحظه ای چند درحالیکه بهم چسبیده بودند چون این بهاری گریستند . کاتیا بر دسته صندلی ناتاشا جای گرفته و او را سخت بر سینه خود میفشرد و در حالی که زار زار میگریست چنین گفت :

- اگر بدانید شما را چقدر دوست دارم ؟ آیا میخواهید ما همچون دو خواهر زندگی کنیم ؟ ما همواره برای هم نامه خواهیم نگاشت و من بنوبه خویش برای همیشه شما را دوست خواهم داشت ... آنقدر شما را دوست خواهم داشت ... آنقدر ...

آنگاه ناتاشا سخن او را قطع نمود و چنین سؤال کرد :
- آیا آلیوشا شما گفته است که ما در ماه ژوئن عروسی خواهیم کرد ؟
- آری او بمن گفته است و نیز میدانم که شما هم باین ازدواج تن
داده اید . من برای شما نامه خواهم نوشت . شما نزد پدر و مادر خود باز
خواهید گشت . آیا چنین نیست ؟

ناتاشا بجای پاسخ او را سخت در آغوش کشید و چنین گفت :
- امیدوارم همواره شاد و خرم باشید .
کاتیا چنین پاسخ داد :

- شما هم ...
در این موقع در باز شد و آلیوشا داخل اطاق گردید و چون دید این
دو تنگ همدیگر را در آغوش گرفته و مشغول گریستن میباشند او نیز
شروع بگریستن کرد و در مقابل دودختر زیبا برانو درآمد .
ناتاشا چنین گفت :

- چرا گریه میکنی ؟ ما مدت کمی از هم جدا خواهیم شد . تو تا یک
ماه دیگر باز خواهی گشت . کاتیا چنین گفت :
- آنگاه شما با هم عروسی خواهید کرد .
آلیوشا بناتاشا چنین گفت :

- من یکروز بدون تو زندگی نتوانم کرد . ناتاشا من بدون تو چه
خواهم شد ؟ تو نمیدانی ترا چقدر دوست دارم .
ناتاشا چنین پاسخ داد :

- آلیوشا نگاه کن من اکنون خواهم گفت چه باید کرد ؟ آیا شما
چند روز در مسکو توقف خواهید کرد ؟
کاتیا گفت :

هشت روز

- هشت روز کافی است . تو فردا برو و آنها را تا مسکو بدرقه
کن . مسافرت بمسکو بیش از یکروز طول نخواهد کشید . آنگاه نزد
من باز گرد و هشت روزی که کاتیا در مسکو اقامت دارد تو نزد من بمان
و آنگاه مجدداً بمسکو برو .

کاتیا با شور و شغف هرچه تمامتر گفت :

- آری ! آری شما بدینسان میتوانید چند روزی دیگر با هم باشید
خوشحالی و مسرتی که این پیشنها در آلیوشا ایجاد نمود قابل وصف

نیست. ناگهان آرامشی در قلب وی تولید شد و چهره‌اش از شدت شادی درخشیدن گرفته خود را بگردن ناتاشا افکند و از طرف دیگر دستهای کاتیا را غرق در بوسه نموده مرا نیز در آغوش کشید. ناتاشا او را با لبخند تلخی مینگریست لکن کاتیا نتوانست این منظره را تحمل کند و چون دستخوش هیجان غریبی شده بود ناتاشا را بسینه‌اش فشرد و برای خدا حافظی از جای برخاست. در اینموقع پیشخدمت از طرف ندیم اطلاع داد که وقت ملاقات سپری شده است. ناتاشا هم از جای برخاست و دودختر زیبا لحظه‌ای چند در حالیکه دست یکدیگر را در دست داشتند بیکدیگر خیره شدند. گفتی میخواهند کلیه احساسات دل یکدیگر را بهم ابلاغ کنند.

کاتیا با تأثیری که تا اعماق قلب کارگر میشد گفت:

- مادیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید.

ناتاشا پاسخ داد:

- هرگز!

کاتیا آهسته گفت:

- مرا نفرین نکنید. مطمئن باشید او همواره خوشبخت خواهد

بود...

در این موقع بازوی آلیوشا را گرفت و گفت:

- آلیوشا! مرا بخانه برسان.

هنگامیکه آنها خارج شدند ناتاشا با قلب شکسته‌ای که از وصف آن

عاجزم چنین گفت:

- وایا آلیوشا تا ساعت هشت بیشتر نزد من نخواهد ماند از آن

پس من تنها خواهم بود. خواهش دارم ساعت نه مجدداً بملاقات من بیایی.

- هنگامیکه سر ساعت نه پس از حادثه شکستن فنجان، نلی را نزد

الکساندرا سمونوونا گذاشته بخانه ناتاشا آمدم دختر تیره بغت بانشکیبائی

هرچه تمامتر در انتظار من بود. سوار میجوشید. فنجانی چای برای من

ویخته و مرا نزد خود نشاند و در حالیکه نگاهی بمن کرد که هرگز اثر آن از

ذهن من محو نخواهد شد چنین گفت:

- تمام شد! طومار عشق ما در نور دید. شش ماه بر من باندازه عمری

گذشت! اینک قلب من دیگر شکسته است... فردا او را برای آخرین بار

خواهم دید. تقریباً نیمساعت پیش از نزد من خارج شد. در اینموقع که من

در انتظار تو بودم آیا میدانی بچه چیز فکر میکردم؟

من از خود میپرسیدم آیا حقیقتاً چنانکه باید من او را دوست داشته‌ام

وچگونگی این عشق ما چه بوده است ؟ وایا آیا خنده ندارد که من این سؤال را حالا از خود بکنم ؟

بوی گفتم :

- ناتاشا آرام شو .

- باری وای-ا من باین نتیجه رسیده ام که او را همچون معشوقی دوست نداشتم بلکه عشق من نسبت باو مانند عشق مادری نسبت بفرزند دلبند خود بود .

هیجان و تأثر او دقیقه بدقیقه شدیدتر و سوزان تر میشد و با التهاب خاصی سخن میگفت لکن سخنان وی مقطوع و مبهم بود واضطراب و نگرانی من دم بدم افزونتر میشد .

ناتاشا میگفت :

- او کاملاً مال من بود و نخستین بار که او را دیدم بیدرنك در دل خود چنین احساس کردم که او بمن تعلق دارد و دیگر کسی را جز من نخواهد دید و او را آنقدر دوست داشتم که همواره در دل رحم بیکرانی نسبت باو احساس میکردم. هنگامیکه تنها بودم همواره از خدا میخواستم که اونيك بخت ترین فرد دنیا باشد و این میل بچنان شدتی میرسید که مرا رنج میداد محال بود که نظاره او آتشی در دل من نیفزود. صورتش حالت مخصوصی داشت و نگاه اولذتی در دل من ایجاد میکرد که هیچکس دیگر نظیر آنرا نمیتوانست در من تولید کند و هر بار که میخندید لرزه سرا پای وجودم و افرامیگرفت .

- ناتاشا دقیقه ای گوش کن ...

در حالیکه سخنان مرا قطع کرد بصحبت خود چنین ادامه داد .

- همه من جمله تو میگفتند که او جوانی بی اراده است و درست یيك كودك ساده لوح میباشد . اتفاقاً من همین رایش ازهر چیز دیگرش دوست داشتم هیچ باور نمیکند ؟ من او را همانطور که بود دوست میداشتم و هرگاه تغییر شخصیت و یا خوی میداد شاید دیگر او را دوست نمیداشتم هیچ بیاد داری سه ماه پیش که شبی نزد زنی هرزه بنام مینا رفته بود چگونه باوی نزاع کردم بمحض اینکه از داستان رابطه او با این زن آگاه شدم او را سخت تحت مراقبت قرار دادم ولی بانهایت شرم به تو اعتراف میکنم در حالیکه او را ملامت میکردم نمیدانم چرا در دل یکنوع خوشحالی خاصی احساس مینمودم شاید این فکر که او نیز مانند کلیه جوانان خوش است و از جنون جوانی لذت میبرد مرا خوشحال میکرد . بعد باهم زودآشتی کردیم .

... ای آلیوشای محبوبم !

آنگاه بمن خیره شده شروع بخنده عجیبی کرد سپس در اقبانوس
بیکران اندیشه ها و خاطرات شیرین خود غوطه ور گردید و مدت زیادی در
حالی که لبخند تلخی بر لبان داشت در پیچ و خم یادگارهای گذشته محو شد
پس از لحظه ای چند سر از جیب تفکر برداشت و گفت :

— من مخصوصاً هر بار که او مرتکب خطائی میشد از بخشیدنش لذت
خاصی میبرد و در اطاق پیوسته قدم میزد و ولی در بجهوحه تأثر و گریه بخود
میگفتم هر قدر بنظر من مقصر تر باشد شیرین تر است ...

آری من او را همچون کودک شیرین زبانی میدانستم بارها ساعت های
متمادی سر خود را بر زانوان من می گذاشت و بخواب شیرینی فرو میبرد و او را
بآرامی نوازش میدادم و دستم را در میان زلفانش فرو میبرد ... هر وقت که
نزد من نبود بیشتر این حالت بیاد من میآمد .

آنگاه دقیقه ای آرام شد و سپس چنین گفت :

این کاتیا عجب دختر زیبا و محبوبی است !

من در دل چنین احساس میکردم که ناتاشا میکوشد بر زخم دل خود
چاك زند و عزم دارد چنانچه در مورد شکسته شدن هر قلب آزرده ای پیش
میآید بیش از پیش بر شدت غم و اندوه خود بیفزاید .

آنگاه ناتاشا سخنان خود را چنین ادامه داد :

— تصور میکنم که کاتیا او را خوشبخت کند، او دختری با اراده و با شخصیت
است، او همواره با ایمان صحبت میکند و نسبت به آلیوشا جدی و متین است
و از چیزهای منطقی سخن میگوید و با آنکه کودک کی بیش نیست گویی زنی
بزرگ است از خدا میخواهم که همیشه بخوشی و شادکامی بسربرد .
ناگهان سیل اشك از دیدگانش جاری شد و مدت نیم ساعت بدون
آنکه بخود آید زار زار میگریست ...

ای فرشته پاکدامن ! آن شب با همه بدبختی و غمگینی خود میخواست
در غم من نیز شريك باشد و هنگامیکه دیدم او آرامتر شده یا آنکه در حقیقت
دیگر یارای سخن گفتن ندارد برای آنکه توجه او را بجای دیگری معطوف
کنم داستان نلی را پیش کشیدم ...

هنگامی از او جدا شدم پاسی از نیمه شب گذشته و او بخواب رفته بود.
به ماتیونا توصیه کردم تا بامداد بآلین او را ترك نکوید .

فردای آنروز ساعت نه بامداد من بخانه ناتاشا رسیدم. آلیوشا هم در
همان موقع برای خدا حافظی با او وارد شد. من از این حادثه چیزی نخواهم گفت

زیرا میل ندارم خاطره این منظره رقت انگیز را در ذهن تجدید کنم. بدیهی است ناتاشا تصمیم گرفته بود از گریه خودداری کند و خود را بیفید و حتی خوشحال وانمود نماید لکن یارای آنرا نیافت. ناتاشا معشوقش را مدتی بسینه فشرد و او را با آرامی می نگرست و سخنانش را با نهایت لذت گوش میداد. آلیوشا از او خواهش میکرد بدی ها و خیانتها و عشقش را نسبت بکاتیا بیخشد لکن گریه مجانش نمیداد که سخنانش را کاملاً ادا کند. آنگاه او را تسلیت میداد و میگفت مسافرتش بیش از یکماه یا پنج هفته طول نخواهد کشید و حتماً باز خواهد گشت و بایکدیگر ازدواج خواهند نمود و مخصوصاً پس فردا از مسکو بازگشته چهارروز تمام نزد او خواهد ماند و بنابراین جدائی آنها بیش از یکروز بطول نخواهد انجامید.

چیز غریبی بود! او یقین داشت راست میگوید و پس فردا ناتاشا را حتماً خواهد دید بنا براین اینهمه گریه واذیت برای چیست؟

باری ساعت یازده اعلام گردید. من بازحمت فراوان او را وادار به خدا حافظی از ناتاشا نموده بوی یادآور شدم که قطار ساعت دوازده حرکت خواهد کرد. در آستانه در ناتاشا بادت خود علامت صلیبی پیشانی او کشید و او را تنگ در آغوش گرفت و صورتش را در دستهایش پنهان ساخت. من ناگزیر آلیوشا را تا نزدیک درشکه مشایعت کردم و گرنه ممکن بود باز گردد و هرگز خود را بقطار نرساند. هنگامیکه از پله ها پائین میرفت بمن چنین گفت:

- دوست عزیزم تمام امید من بثوابته است. اگرچه من بتو رنج بسیار داده ام و بهیچ روی شایستگی محبت ترا ندارم با اینهمه تا آخر عمر مرا چون برادری بدان و ناتاشای عزیز را همواره دوست بدار. او را هرگز ترک نکن و مرا از حالش آگاه ساز. مسلم است من پس فردا باز خواهم گشت. سفارش من برای بعد است. آیا تو حتماً برای من نامه خواهی نگاشت؟

او را سوار درشکه کردم. هنگام سوار شدن چنین فریاد برآورد:

- پس فردا حتماً ترا خواهم دید. خدا حافظ!

با قلبی آکنده از اندوه بخانه ناتاشا باز گشتم. او مات و مبهوت در وسط اطاق ایستاده بود و گفتی اصلاً مرا نمی شناسد زلفانش ژولیده و دیدگانش گریان بود. ماتریونا نیز هر اسناك در آستانه در ایستاده او را نگاه میکرد پس از لحظه ای ناتاشا چنین فریاد زد:

- آه! تومی؟ حالا خوب تنها ماندی؟ تو او را دشمن میداشتی و هرگز عشق او را نسبت بمن نبخشیدی حال دیگر اینجا چکار داری؟ تو مثلاً

آمده ای مرا تسلیم دهی ؟ میخواهی بمن توصیه کنی بخانه پدرم که مرا ترک و نفرین کرده است باز گردم ؟ من خود منتظر این اقدام تو بودم و مدتهاست این پیش آمده را پیش بینی میکردم. خیر ! خیر ! من هرگز بخانه پدری باز نخواهم گشت . من هم تا ابد آنها را نفرین میکنم . برو ! برو ! از اینجا دور شو ! دیدن تو برای من شکنجه ای تحمل ناپذیر است . برو ! برو ! از آنجا که او دچار عصبانیت و صف ناپذیری شده بود وجود من جز تشدید خشم و غضب وی اثر دیگری نداشت و بهمین جهت بهتر آن بود که از او دور شوم بنا بر این از اطاق پدر آمدم ، در گوشه آخرین پله نشسته و منتظر شدم و هر چند دقیقه یکبار از پله ها آهسته بالا رفته ، گوشه در را باز نمود . از ماتریونا که زار زار میگریست حال او را استفسار میکردم .

مدت یک ساعت دستخوش غم و اندوهی بودم که قلم از شرح آن عاجز است . ناگهان در باز شد و ناتاشا چون دیوانه ای از پله ها پائین آمد . کلاهی بر سر و مانتویی بردوش داشت . بعداً برای من حکایت کرد که خودش اصلاً نمیدانست چکار میکند و کجا میخواهد برود ؟ من فرصت آنرا نیافتم که از جای برخاسته خود را پنهان کنم . او مرا دید و چون زلزله زده ای در مقابل من بایستاد . در این خصوص روزی بمن چنین گفت آن ساعت نزدیک بود از شدت جنون ترا که دوست و برادر و حامی من هستی از نزد خود برانم . لکن هنگامی دیدم چون پیچاره ای در گوشه پله ها خزیده ای و منتظر آنی که صدایت کنم گفתי دشنه ای بقلبم فرو بردند .

باری ناتاشا پس از لحظه ای در حالیکه دستهای خود را بطرف من دراز کرده بود چنین فریاد برآورد .

وایا ؟ این توئی ؟

این بگفت و نقش زمین شد . فوراً او را بداخل اطاق بردم و چون دیدم بهوش نمیآید از بیم آنکه مبادا حالش بدتر شود . تصمیم گرفتم پیدرنگ بخانه دکتر کهنسالم که معمولاً تا ساعت دو در خانه بود شتافته او را بیالین ناتاشا بیاورم و از ماتریونا درخواست کردم دقیقه ای خانم خود را ترک نگوید و بانهایت شتاب بخانه پزشک رفتم . آه ! خدا چه رحمی کرد ! اگر يك لحظه دیرتر رسیده بودم او رفته بود زیرا ویرا نزدیک در ملاقات کردم و فوراً سوار درشکه شدیم . هنوز از قضایا کاملاً اطلاع نیافته بود که ما نیمی بیشتر از راه را طی کرده بودیم .

آری خدا بجا شفقت بزرگی کرد ! زیرا در مدت نیم ساعت غیبت من در خانه ناتاشا حادثه خارق العاده ای روی داده بود که اگر من لحظه ای

دیرتر میرسیدم دختر تیره بغت تا بود میشد .

توضیح آنکه يك لحظه پس از رفتن من شاهزاده مستقیماً از ایستگاه بخانه ناتاشا آمده بود . پیدا بود که از مدت‌ها پیش نقشه این ملاقات را طرح کرده است . ناتاشا بعداً برای من حکایت کرد که با وجود حالت آشفتگی شدید خود از آمدن شاهزاده چندان تعجبی نکرده بود و شاهزاده در مقابل وی جای گرفته و او را بادیدگان بر مهر و شفقتی نگرستن گرفته و باو چنین گفته بود :
- دوست عزیزم من از اندوه بیکرانی که قلب شما را فرا گرفته آگاهم و نيك ميدانستم که این لحظه تاچه اندازه برای شما تأثر انگیز و تحمل ناپذیر است و بهمین جهت وظیفه خویش دانستم که بملاقات شما بیایم . شما هرگاه فکر کنید با صرف نظر نمودن از آلیوشا موجبات نیکبختی ویرا فراهم ساخته‌اید قطعاً تخفیفی در اندوهتان حاصل میشود اما شما خود بهتر از من از این حقیقت بارز آگاه هستید زیرا بطیب خاطر باین فداکاری بی نظیر تن داده‌اید .

ناتاشا سخنان شاهزاده را گوش میکرده ولی چیزی نمی فهمیده و بادیدگان مبهوتی او را مینگریسته است . شاهزاده دست او را در دست گرفته و از فشردن آن لذتی میبرده لکن ناتاشا طوری بی حس بوده که حتی بفکرش نیامده که دستش را از دست شاهزاده بدر آورد .

شاهزاده سخنان خود چنین ادامه داده بود :

- شما خود بفرست در یافتید هرگاه آلیوشا با شما ازدواج کند بعداً نسبت بشما کینه‌ای شدید در دل احساس خواهد کرد و زندگی شما تباه خواهد شد . شما باندازه کافی شهامت داشتید که تصمیم دلیرانه‌ای اتخاذ کنید .. اما من برای ستایش شما با اینجا نیامده‌ام بلکه آمده‌ام صریحاً بشما اعلام نمایم که در جهان دوستی بهتر از من نخواهید داشت .

من در غم شما شریکم و از پیش آمدی که برای شما روی داده است بسی متأسفم . باور کنید من برخلاف میل خود در این قضیه مداخله نمودم ولی ناچار بودم وظیفه پدری خود را انجام دهم یقین دارم روزی قلب پاك و بی آلاش شما حقایق را احساس خواهد کرد و مرا خواهد بخشید من بیش از شما در اینخصوص رنج بردم شاید ...

ناتاشا سخنان ویرا قطع کرده و گفته بود :

- شاهزاده بس است ! شما را بخدا مرا بحال خود بگذارید .

شاهزاده بوی چنین پاسخ داده بود :

- من بیش از این بشما زحمت نخواهم داد لکن شما را باندازه‌ای

دوست دارم که گویی دخترم هستی و امیدوارم بمن اجازه دهید که گاهی ملاقات شما بیایم تصمیم بگیرید که از این دقیقه مرا بمنزل پدر خود بیاورید و مطمئن باشید هرگاه اجازه دهید از کمک شما بسی لذت خواهم برد.

ناتاشا سخنان ویرا قطع کرده و گفته بود :

- من نیازی بکمک کسی ندارم. مراقبتها بگذارید.

شاهزاده بوی چنین پاسخ داده بود :

- شما دختری متکبر هستید من ایشرا میدانم لکن من باشما گشاده سخن میگویم. بمن بگوئید نقشه شما چیست؟ حالا چه تصمیمی دارید؟ آیا باخانواده خود آشتی خواهید کرد؟ بگمانم عاقلانه ترین راه همین باشد لکن پدر شما مردی خودخواه و ستمگر است.

من از این صراحت لهجه بوزش میخوام ولی چکنم که حقیقت را باید گفت شما درخانه وی جز ملامت و رنج چیزی نخواهید یافت. شما باید آزاد و مستقل باشید. مراقبت و کمک شما برای من وظیفه مقدسی است و آلیوشا بمن التماس کرده است شمارا ترک نکنم و مانند دوستی صمیمی باشما رفتار نمایم. ضمناً باید گفت که بجز من اشخاص زیادی هستند که بشما صمیمانه ارادت می ورزند. امیدوارم بمن اجازه خواهید داد شاهزاده (ن) را که یکی از نیکوکاران خانواده ماست و بآلیوشا خدمات گرانبهایی نموده است بشما معرفی کنم. وی مردی بانفوذ است و چون جوان نیست شما با آنکه هنوز ازدواج نکرده اید میتوانید او را بخانه خود راه دهید و ممکن است درخانه یکی از بستگان خودش برای شما جای خوبی پیدا کند.

مدت مدیدی است که من صریحاً قضیه خودمان را برای او حکایت کرده ام او از رفتار متین شما فوق العاده خرسند گردید و از من تقاضا کرد او را هر چه زودتر بشما معرفی کنم. شاهزاده قلبی صاف دارد و دلپاخته زیبایی است و در رحم و سخاوت مانند ندارد چنانچه اخیراً در باره پیش آمدهی روش جوانمردانه ای نسبت به پدر شما پیش گرفت.

این سخنان چون دشنه ای بر دل دختر نگون بخت کارگر شده بود ، ازجای برخاسته و با آشفتهگی هرچه تمامتر بشاهزاده گفته بود :

- فوراً از اینجا دور شوید ؛ مرا آزاد گذارید.

- اما دختر عزیزم شما فکر نمیکنید که شاهزاده ممکن است پدر

پدر شما بخورد ؟

- پدر من هیچکاری باشما ندارد. مرا بیش از این رنج ندهید !

- آه خدای من ! چقدر حوصله بر شما تنگ شده است ! چقدر بد گانید !

در این موقع پاکتی را از جیب خود در آورده و به ناتاشا چنین گفته بود :

- دهر صورت اجازه دهید بعنوان ابراز علاقمندی خود و شاهزاده (ن) نسبت بشما این پاکت را که محتوی ده هزار روبل است بشما تقدیم کنم. چون بیش از پیش بر شدت خشم ناتاشا افزوده شده بود شاهزاده بوی چنین گفته بود :

- دقیقه ای شکیبائی کنید دختر عزیزم بگذارید سخن خود را بپایان رسانم. شما میدانید که پدرتان در دعوای بامن محکوم شده است. این ده هزار روبل غرامتی است که ...

در این موقع ناتاشا بانهایت عصبانیت فریاد بر آورده بود :
- زود از اینجا خارج شوید پولتان را برای خودتان نگاهدارید !
من بیش از پیش بنیات پلید شما پی میبرم. ای مرد پست و بی شرف و بی غیرت ...
شاهزاده با نگاه غضب آلودی از جای برخاسته بود مرد دیوسیرت برای آزمایش ناتاشا آمده تصور کرده بود باده هزار روبل دختری آزرده و یکس را میتوان خرید. این مرد بی شرف چندین بار این قبیل مأموریتها را از طرف شاهزاده (ن) پیر مرد عیاش و بوالهوس بوی تفویض شده بود بانهایت موفقیت انجام داده بود .

یاری شاهزاده چون مشاهده کرده بود تیرش بسنگ خورده است لحن سخن را تغییر داده بناتاشا چنین گفته بود :

- شما عصبانی میشوید ؟ دختر عزیزم ! این حرکت خوب نیست. شما کمک و حمایت پیشنهاد میکنند از قبول آن سرباز می زنید ؟ آيا شما فراموش کرده اید باید منتهای حق شناسی را نسبت بمن ابراز دارید ؟ من از مدت مدیدی پیش می توانستم شما را با اتهام منحرف ساختن پسر من از جاده عفت و شرافت بزندان بيفکنم و با این همه نسبت بشما منتهای جوانمردی را ابراز داشتم ! ...

در همین موقع بود که ما با طاق نزدیک شدیم من صدای عجیبی شنیدم و در اکثر الحظه ای از رفتن باز داشتم. آخرین جمله شاهزاده را با قهقهه خنده ای شنیدم و سپس فریاد یأس آمیزی بگوشم رسید ناگهان در را باز کردم و بروی آن مرد پست افتادم چند سیلی سخت بگونه هایش نواختم و از فرط غضب بر صورتش تف انداختم .

اوخواست مقاومت کند لکن چون مشاهده نمود تنها نیستم پاکت اسکناسها را با عجله برداشت و راه فرار پیش گرفت .
با نخستین چیزی که در آشپزخانه بدستم رسید بتعقیبش پرداختم . . .
هنگامیکه باطاق باز گشتم دکتر سخت ناتاشا را که دستخوش حمله شدید اعصاب شده بود نگاهداشت و سعی میکرد او را آرام کند . بیش از نیمساعت تلاش کردیم تا بالاخره توانستیم او را بتختخواب انتقال دهیم . حال ناتاشا دم بدم وخیم تر میشد .

بانگرانی ازدکتر پرسیدم :

— دکتر حالش خیلی خطرناک است ؟

— صبر کنید ! بگذارید من اندکی فکر کنم ! البته که خطرناک است

ممکن است سخت تب کند . ما باید اقدامات احتیاطی لازم بنمائیم .

در این موقع فکر دیگری بخاطر من رسید بدینقرار که ازدکتر درخواست کردم دوسه ساعت در بالین ناتاشا بسر برد چون او تقاضایم را پذیرفت بسرعت بخانه خودم شتافتم .

نلی غمگین و مضطرب در گوشه ای خزیده بود . او بادید گمانی مبهوت مرا نگرستن گرفت . قطعاً قیافه عجیبی داشتم . روی کاناپه نشستم او را بطرف خودم کشیدم و تنگ در آغوش گرفتم . . . گونه هایش سرخ شد . . . پس از لحظه ای گفتم :

— دختر عزیزم آیا میل داری همه ما را نجات دهی ؟

او بادیدگان مضطرب پیش از پیش بمن خیره شد .

— نلی ! ماهیچ امید دیگری جز تو نداریم !

پدری که دخترش را نفرین کرده است و تو او را خوب می شناسی دیروز آمده بود ته ضا کند نزد وی روی و جانشین دخترش گردی اکنون این دختر که تو گفتی او را دوست داری بی یار ویاور مانده است زیرا جوانی که برای خاطر وی پدرش را ترك گفته بود او را رها ساخته است . این جوان پسر شاهزاده یعنی همان مردی است که شبی باینجا آمد و تواز دست وی فرار کردی . تو او را فراموش نکرده ای آیا چنین نیست ؟ فردای همانروز بود که تو بیمار شدی تو این مرد دیوسیرت را پیاد داری ؟
نلی در حالیکه لرزه بر اندامش افتاده بود گفت :
— آری .

— وی مردی وحشی صفت است . او دردل خصومت شدیدی نسبت به

ناتاشا می ورزد زیرا پسرش قصد داشت باناتاشا ازدواج کند . آلیوشا امروز

مسافرت کرد و هنوز یکساعت بیش از حرکتش نگذشته بود که پدرش نزد ناتاشا رفته بوی فحش و ناسزا گفته او را تهدید بزندادن نمود و مسخره‌اش کرد آیا می‌فهمی نلی؟

دیدگان سیه فامش برق زد و در اثنا یکسرش را بی‌پایین انداخته بود با هستگی گفت:

- آری می‌فهمم.

- ناتاشا تنها و بیمار است.

من او را یاد کثرت‌نهایت گذاشته و نزد تو شتافتم. نلی! بیبا! مانند پدر ناتاشا می‌رویم، اگر چه تو او را دوست نداری و از رفتن بخانه‌ی خودداری کرده‌ای ولی حالا بیبا ما با هم خواهیم رفت و من با او خواهم گفت که تو جانشینی دخترش را قبول کرده‌ای پیرمرد مریض است زیرا از طرفی ناتاشا را نفرین کرده و از طرف دیگر پدر آلیوشا سخت بوی توهین نموده است، او نمی‌خواهد سخنی از دخترش بشنود لکن او را از جان خود بیشتر دوست دارد و از صمیم قلب مایل است با او آشتی کند من این را خوب میدانم. آیا گوش می‌کنی نلی؟

- آری گوش می‌کنم.

در اثنا یکسر من صحبت می‌کردم از ریزش قطره‌های اشک نمی‌توانستم

جلوگیری کنم.

- آیا بدرستی سخنان من ایمان داری؟

- آری.

- بسیار خوب! پس من ترا نزد آنها می‌برم. آنها با آغوش باز تو را خواهند پذیرفت و طبعاً از تو سئوالاتی خواهند کرد آنگاه من جریان صحبت را تغییر خواهم داد بطوریکه آنها از زندگی گذشته تو، از مادر تو، از پدر تو، از پدر بزرگ تو سئوالاتی خواهند کرد و تو آنچه را که برای من حکایت کردی بدون کم و کاست برای آنها بازخواهی گفت. تو نقل خواهی کرد چگونه مادر تو را مردی پست و ستمگر ترك گفت. چگونه او در زیر زمین خانه یونوف بغم انگیزترین وضعی زندگی را بدرود گفت، چگونه مادر تو و تو در خیابان‌ها گدائی می‌کردید، او بنوچه می‌گفت و موقع مرگ بنوچه وصیتی کرد... تو همچنین از پدر بزرگ صحبت خواهی کرد و شرح خواهی داد چگونه راضی نشد مادر تو را عفو کند و چگونه مادر تو هنگام احتضار ترا نزد پدر بزرگت فرستاد و با این همه آن مرد سنگدل از بخشیدن دخترش امتناع ورزید و چگونه چشم از این جهان فرو بست... همه این‌ها را نقل خواهی کرد و پیرمرد در قلب خود آشوبی احساس خواهد نمود. او میداند که خودش

تنها، آزرده ، بی یار و یاور و در معرض توهین دشمن خودش میباشد
او میداند ... نلی ! ییا ! ییا ! ییا ! او را نجات بده آیا میخواهی ؟
نلی درحالیکه بزحمت نفس میکشید و بادیدگان پر تعجبی مرا
می نگرست گفت :

— آری میخواهم .

دست او را گرفتیم و با هم از در خارج شدیم ، دو ساعت از ظهر میگذشت
هوا گرم و آسمان پوشیده از ابر بود ، نخستین غرش رعد بهاری از دور
بگوش میرسید ، باد خیابانها را ملو از گرد و خاک نموده بود .
سوار درشکه شدیم ، نلی دز تمام طول راه مهر سکوت از لب بر
نداشت و تنها گاهی با دیدگان متعجب بن حیره میشد . مرغ دل در قفس
سینه اش چنان بشدت پر بهم میکوفت که گفتم برای خروج از قفس منتهای
تلاش را ابراز می دارد .

فصل هفتم

ماتند معمول ایخمنیف و همسر تیره بختش تنها بودند . ایخمنیف مضطرب و بیمار، در حالیکه دستمالی دور گردن داشت در روی صندلی راحتی بزرگی تقریباً بخواب رفته بود و آنا آندریونا نزد او نشسته با سر که شقیقه هایش را خیس میکرد و با دیدگان مملو از اضطراب و نگرانی به او مینگریست . پیرمرد که از اینهمه مهر و محبت همسرش احساس ناراحتی و یکنوع نگرانی میکرد در سکوت عمیقی فرو رفته بود . ورود ما آنها را دوچار شکفتی فراوان نمود و حتی آنا آندریونا اندکی خود را باخت چنانچه گفتی در حال ارتکاب جرمی غافلگیر شده است .
باشتاب داخل شدم و گفتم :

... من نلی خودم را برای شما آورده ام . او عاقل شده است و حاضر است در خانه شما بماند . من تقاضا دارم او را با آغوش باز بپذیرید و او را کاملاً دوست داشته باشید ...

ایخمنیف نگاه مظنونی بطرف من افکند . فوراً حدس زدم وی از آنچه بین من و آنا آندریونا گذشته بود آگاه است و میداند ناتانای تنها و بیکیس و نفرین شده او در آمدن نلی دخالت دارد و بهمین جهت با نگاه کنجکاوی بمانگریسته سعی میکرد علت اساسی ورود ما را درست در ذهن خویش روشن سازد .

نلی سرش را پائین افکنده و همچون پرنده لرزانی که پس از مدتی تلاش بچنگ شکارچی افتاده باشد گاهگاهی نظر بر اضطرابی باطراف میافکند ... دقیقه ای چند نگذشت که آنا آندریونا خود را باز یافت و بطرف نلی شتافت و او را تنگ در آغوش کشید و نوازش کرد و در کنارش نشست . نلی او را با دیدگانی مملو از کنجکاوی و تعجب نگاه میکرد .

اما وقتی که کار نوازش پایان رسید زن پاك طینت نمیدانست پس از این چه باید کرد و بهمین جهت بحال انتظار متوجه من گردید . ایخمنیف ظاهراً بعلمت حقیقی آمدن نلی پی برده بود زیرا چون مشاهده کرد من بقیافه ناراضی و پیشانی پر چین وی دقیق شده ام دستی به پیشانیش کشیده بصدای شکسته ای گفت :

- وایا! درد سر اذیتم میکنند .

ما چند لحظه‌ای صامت نشستیم و من در تجسس سخنی بودم که باین سکوت پایان بخشد . ابرسیاهی آسمان را فرا گرفته و ماتقریباً در تاریکی بودیم . در این اثنا غرش رعد طنین انداز شد .

- ایخمنیف گفت :

- امسال غرش رعد جلو افتاده است . با اینهمه من بیاد دارم که در

سال ۳۷ خیلی زودتر از این موقع طوفان شدیدی شد ...

آنا آندریونا پرسید :

- آیا باید سماور را آتش کرد؟

چون کسی پیرشش او پاسخ نگفت متوجه نلی شد و پرسید :

- کبوتر کوچک من ... ترا بچه نام صدا کنیم ؟

نلی بدون آنکه چشم از زمین بردارد پاسخ داد :

- نلی .

ایخمنیف که دیده از وی برنمیگرفت گفت :

- نلی یعنی هلن آیا اینطور نیست ؟

نلی گفت :

- آری .

- خواهر من پراسکوی نیز دختر عمه‌ای داشت که نامش هلن بود

لکن ماورا نلی صدا میزدیم .

آنا آندریونا از نلی پرسید :

- بنابراین این دختر عزیزم تو نه پدر و نه مادر و نه هیچ قوم و خویشی

نداری ؟

- نه من هیچکس را ندارم ...

- من هرگز باور نمی‌کردم ، مادرت چه وقت زندگی را بدرود

گفت ؟

- مدت مدیدی نیست .

- ای پرنده پینوای من ! پس تو هیچکس را در این جهان نداری ؟

- سپس بن روی آورد و گفت .

- مادرش خارجی است ؟ وایا آیا چنین نیست ؟

نلی نگاهی بمن افکند ... صدای تنفسش نامنظم و خفیف بود .

من به آنا آندریونا چنین پاسخ دادم :

مادرش دختر يك پدر انگلیسی و يك مادر روسی بود. نلی دو خارجه بدنیا آمده است .

آنا آندریونا دوباره پرسید :

مادرش باشوهرش بخارجه رفته بود ؟

چون نلی گونه هایش ناگهان سرخ شد پیرزن دریافت موضوع حساسی را بیان آورده است .

ایخمیف چنان نگاه تندی بوی افکند که لرزه بر اندامش افتاد و ناگهان بزنش چنین گفت :

مادرش را مردی سست عنصر و دیو سیرت فریب داد و دختر پاک دل پاوی از خانه پدری گریخت و تمام پول پدرش را که پنهان بود تقدیم او کرد . مرد پیشرف پس از آنکه پول را بزور حيله ربود او را بخارجه برد و دامن عفتش را لکه دار ساخت و به تنگین ترین وجهی او را از خانه خود اخراج کرد. مرد پاك دلی او را از مرگ قطعی نجات داد و تادوسه ماه پیش که جان سپرد از وی مراقبت نمود . پس از مرگ این مرد نیکو کار زن تیره بخت تصمیم گرفت بخانه پدرش باز گردد. وایا ! آیا همین طور نیست که تو برای من حکایت کردی ؟

نلی که دچار انقلاب روحی عجیبی شده بود چند قدمی بطرف دوبر داشت .

اما پیر مرد دست خود را بسوی وی دراز کرد و گفت :

نلی پیا نزد من ! چند دقیقه ای کنار من بنشین .

سپس خم شد و بوسه ای چند از پیشانی دختر نگون بخت برداشت و با دست خود زلفانش را نوازش کرد .

نلی از شدت تأثر میلرزید لکن سعی میکرد خود را تبازد .

آنا آندریونا که میدید بالاخره دل سنگ شوهرش برحم آمده و

اینك بنوازش دختر یتیم پرداخته است از شادی سراز پای نیشناخت .

ایخمیف با تأثر بیشتری سخنان خود را چنین ادامه داد :

نلی ! من میدانم که این مرد بدجنس و پست فطرت مادر ترا در دره

نیستی واژ کون ساخته است . من میدانم که مادر تو پدرش را دوست میداشت

واژ ته دل بوی احترام میگذاشت .

در اثنا تیکه این سخنان را ادا میکرد نلی را همچنان نوازش مینمود

و حتی المقدور سعی میکرد از نگاه کردن بها احتراز جوید . گونه هایش که

معمولاً رنگ نداشت اندکی سرخ شده بود .

نلی با صدای خفیفی گفت :

- آنقدر که مادرم پدر بزرگم را دوست میداشت پدر بزرگم مادرم را دوست نمیداشت .

پیرمرد هم که مانند دختر خردسال باشکال میتوانست عنان احساسات شدید خود را بدست گیرد گفت :

- تواز کجا میدانی ؟

- من میدانم . او هیچ وجه حاضر نشد دوباره صورت مادرم را به بیند او مادرم را بطور خشونت آمیزی از خانه خود اخراج کرد .

ایضاً میخواست جواب بدهد . او قطعاً میخواست بگوید که پدر بزرگ هم برای رفتار خشونت آمیز نسبت بدخترش دلائلی داشت لکن چیزی نگفت و تنها بیک نگاه پرمعنی بطرف ما اکتفا نمود .

آنا آندریونا که میل داشت این گفت و شنود حتی المقدور ادامه یابد پرسید :

- مومئیکه پدر بزرگت از قبول شما در خانه خود سر یاززد شما در کجا اقامت داشتید ؟

- ما بعد از ورود به پترسبورگ مدت زیادی عقب پدر بزرگ گشتیم ولی او را پیدا نکردیم . او سابقاً خیلی ثروتمند بود و حتی عزم داشت کارخانه بزرگی تأسیس کند لکن در آن موقع فوق العاده بی چیز بود زیرا مردی که مادرم با او فرار کرده بود تمام پول پدر بزرگم را رفته و بوی پس نداده بود . مادرم این مطالب را بمن گفت .

نلی که دقیقه بدقیقه سخنانش مؤثر تر میشد در حالی که آنا آندریونا را مخاطب قرار داده ولی روی سخنش با ایضاً میخواست بود با اظهارات خود چنین ادامه داد :

- مادرم باز میگفت که پدر بزرگم سخت نسبت بوی خشناک شده بود و حق هم داشت مادرم خود را کاملاً گناهکار میدانست ولی هیچکس راجز پدر بزرگم در این جهان نداشت . هنگامیکه او از پدر بزرگ برای من صحبت میکرد همیشه زار زار میگریست ... آنروزیکه دست مرا بدست گرفته بطرف خانه پدر بزرگ روان شدیم در راه بمن چنین میگفت : «من یقین میدانم که او مرا عفو نخواهد کرد ولی شاید نظاره تو دل او را برحم آورد و برای خاطر تو مرا عفو کند .» مادرم مرا فوق العاده دوست میداشت و هنگامیکه این سخنان را بمن میگفت مرا تنگ در آغوش میکشید ... او از رفتن بخانه پدر بزرگ وحشت فراوان داشت و با اینهمه برای او دعا میکرد و بمن هم آموخته بود برای وی دعا بخوانم . او از زمانیکه با پدر

بزرگم بسر برده بود داستانها نقل میکرد. در آن زمان پدر بزرگم او را از هر چیز در این دنیا گرامی تر میداشت... در آن موقع مادرم پیا نومینواخت و شبها برای پدر بزرگ کتاب میخواند و پدر بزرگ در عوض هدیه های نفیسی بوی میداد...

پدر بزرگ خیلی دوست میداشت این هدایا را بطور غیر مترقب بدهد و يك بار که مادرم قبلا دریافته بود که پدر بزرگ چه هدیه ای برای وی تهیه کرده است پدر بزرگ سخت برآشفته بود. مادرم گوشواره دوست داشت و پدر بزرگ بوی چنین وانمود کرده بود که برای او سنجاق زلنب خریده است و موقعی که پدر بزرگ با گوشواره داخل اطاق شده و مشاهده کرده بود که مادرم قبلا از هدیه اطلاع داشته است عصبانی شده و تا موقع شام با وی صحبت نکرده بود ولی بعداً او را در آغوش کشیده و بوزش خواسته بود...

نلی چنان تحت تأثیر سخنان خود قرار گرفته بود که گونه های ضعیفش دم بدم سرختر میشد...

قطعاً مادر تیره بخت از آن روز های شیرین و آن دوره طلائی مکرر برای دختر خردسال سخن رانده بود. آری در آن روزهایی که آن موجود بد بخت و آزرده در يك زیر زمین ظلمانی و مرطوب بسر میبرد و تنها مایه تسلیتش آن بود که خاطرات آن روزهای خوش را برای دختر تیره بختش حکایت کند هرگز تصور نمیکرد سخنانش بدینسان در قلب حساس و روح بی آلاش دختر بیمار نقش بندد...

ناگهان نلی متوجه شدیش از اندازه دستخوش اثر خاطرات خویش شده است و بهین جهت نگاه اضطراب آمیزی به پیرامون خویش افکند و ساکت شد. پیرمرد جبین درهم کشید و غرق در دریای تفکرات خویش گردید. قطره اشکی در گوشه دیدگان آنا آندریونا درخشیدن گرفت.

نلی با صدای شکسته ای سخنان خود را چنین ادامه داد:

— هنگام ورود ما باینجا مادرم فوق العاده بیمار بود، درد سینه اش روز بروز شدت مییافت مازیر زمین تاریکی را برای سکونت اجاره کردیم. آنا آندریونا چنین فریاد کرد:

— آه خدای من با اینحال مریض هم بود؟

نلی چنین گفت:

— مادرم بسیار تنگدست بود ولی میگفت فقر عیب نیست بلکه پول زیاد داشتن و بدیگران زور گفتن و بیچارگان را آزردن گناه بزرگی است

پیرمرد در صورتیکه مرا نگاه میکرد از نلی پرسید :

— آيا شما در واسیلی استروف در خانه بوبنوف سکونت داشتید ؟

— نه . . . ما نخست در ناحیه تشامنسکایا در زیر زمین مرطوب و

تاریکی سکونت اختیار کردیم . در آنجا بود که مادرم سخت بیمار شد با این حال هنوز میتوانست از جای برخیزد ما تنها نبودیم بلکه پیرزنی که بیوه سروانی بود و همچنین کارمند بازنشسته‌ای که همیشه مست لایعقل بود و هر شب قیل و قال بزرگی راه می‌انداخت بامازندگی میکردند . من شبها از ترس چون پید میلرزیدم مادرم مرا در آغوش میگرفت ولی هر بار پیرمرد بدمستی میکر مادرم نیز از شدت ترس میلرزید . یکبار پیرمرد خواست بیوه سروان را که از فرط کهنسالی با عصا راه میرفت کتک بزند مادرم از اودفاع کرد پیرمرد هم شروع بزدن مادرم و من نمود، من خود را روی گردن وی انداختم . . .

در اینموقع شدت تأثر او را از ادامه سخن باز داشت .

آنا آندریونا که از آغاز دختر نکون بخت را با کنجکاو و مینگریست

و سخنان ویرا با علاقه هرچه تمامتر گوش میداد گفت :

— آه ! خدای من !

نلی بسخنان خویش چنین ادامه داد :

مادرم دست مرا گرفت و ما از خانه خارج شدیم . شب هنگام در

میان کوچه ها بپدم زدن پرداختیم . مادرم زار زار میگريست ما هیچ چیز

نخورده بودیم و از خستگی بیش از پیش احساس رنج میکردیم . مادرم

گاهگاهی خود بخود صحبت میکرد و بمن میگفت : « نلی قهیر باقی بمان !

وقتی که من از این جهان رفتم ، حرف هیچکس را باور نکن ! فریفته سخنان کسی

نشو ، نزد کسی نرو ، تنها بمان و کار کن و هنگامیکه بیکارماندی گدائی

کن ولی خانه کسی نرو » .

در دل شب ، موقعیکه ما از خیابان بزرگی عبور میکردیم مادرم

ناگهان چنین فریاد کرد : « آژور ! آژور ! ... » در اینموقع سگ بزرگی

پارس کنان بطرف ما شتافت مادرم در اینموقع فریادی برآورد و در مقابل

پیرمرد بلند قامتی که بمصائی تکیه کرده و سر خود را پائین افکنده بود

بزانو در آمد . این پیرمرد پدر بزرگ بود اندامی نحیف داشت و لباسش مندرس

و فرسوده بود . این نخستین بار بود که من او را میدیدم . او هنگامیکه مادرم را

بدین حال در مقابل خود دید لرزه بر اندامش افتاد با اینهمه او را عقب راند و عصای

خود را دوسه بار بسنگ های پیاده رو زد و یا شتاب هرچه تمامتر دور شد .

آزور همچنان پارس میکرد دست و صورت مادرم را می‌لیسید و چون دید پدر بزرگ دور میشود عقب او دوید و گوشه دامن لباسش را بدندان گرفت تا مگر وی را باز گرداند اما پیرمرد سنگدل با عصا ضربت سختی بوی وارد آورد و آزور نو مید بطرف مادرم باز گشت لکن پدر بزرگ او را صدا زد و سگ بیچاره زوزه کنان بطرف وی شتافت. در این اثنا مادرم نقش زمین شده بود، من تصور میکردم زندگی را بدرود گفته است، جمعیت در پیرامون ما ازدحام کرد. پاسبان رسیدند و مرا در بلند کردن مادرم از روی زمین کمک کردند و موقعیکه از جای برخاست نگاهی به پیرامون خویش افکند و اجاره داد که من او را بخانه ببرم، مردم مبهوت بما می‌نگریستند و برخی از آنان سر خود را تکان میدادند...

نلی دقیقه‌ای سخن خود را قطع کرد تا نفسی بکشد و انگش چون گچ سفید شده بود، لکن در نگاهش علامت اراده‌ی راستی برای ادامه سخنان خویش بخوبی مشاهده میشد.

در اینموقع ابخمنیف با لحن گرفته و خشمگین گفت:

— این ماجری تعجب‌آور نیست مادرت او را با نهایت بیرحمی آزرده بود: او حق داشت که...

نلی سخنان ویرا قطع کرد و گفت:

— مادرم هم همین را میگفت موقعی که ما بخانه باز می‌گشتیم او بمن میگفت: «نلی! او پدر بزرگ تو بود، من در مقابل وی گناهکارم، او مرا نفرین کرده است و اینک خدا از من انتقام می‌گیرد.» تمام آنشب و روزهای بعد همین جملات را برای من تکرار میکرد و موقعیکه سخن میگفت چنین مینمود که عقل خود را از دست داده است...

آنا آندریونا در اثنا یک‌اشک چشمان خود را خشک میکرد پرسید:

— آنگاه شما خانه خود را عوض کردید؟

— شب هنگام مادرم سخت بیمار شد و زن بیوه سروان موفق گردید که در خانه یوئنوف زیر زمینی برای ما اجاره کند و فردای آنروز ما هر سه تغییر منزل دادیم. مادرم سه هفته به بستر بیماری افتاد و در اینمدت من از او مواظبت میکردم و چون ما پول نداشتیم زن سروان و ایوان آلکساندروویچ بما کمک میکردند.

بعنوان توضیح گفتم:

— ایوان آلکساندروویچ همان تابوت ساز است.

نلی سخنان خود را چنین ادامه داد :

- هنگامیکه مادرم از بستر برخاست و توانست در اطاق قدم بزند برای من شروع بصحبت کردن از آזור نمود .
در اینموقع دختر تیره بخت مکث کرد اینخمنیف از اینکه صحبت با آזור کشید يك نوع آرامشی احساس کرد و در حالیکه روی صندلی خود خم شده بود چنین پرسید :

- او راجع با آזור چه میگفت :

- هنگامی که اوستخت بیمار بود حتی در حال هذیان پیوسته از پدر بزرگ برای من حرف میزد و موقعی حالش بهتر شد شروع بصحبت از خاطرات گذشته خود نمود... در اینموقع بود که از آזור سخن بمیان آورد. او میگفت آזור را روزی از چند کودک که می خواستند سك بینوا را برود خانه بیندازند خریداری کرد و موقعیکه پدر بزرگ این سك زشت منظر را دید از خنده نتوانست خودداری کند . اندکی بعد آזור فرار کرد و مادرم آنقدر گریست که پدر بزرگ دچار وحشت شد و برای کسیکه سك را بیابد صد روبل جایزه تعیین نمود .

آזור قبلا بمطربان دوره گرد تعلق داشت و آنان بوی کارهای جالب توجهی تعلیم داده بودند چنانچه مثلا آזור یاد گرفته بود میمونی را پشت خود سوار کند و با تنك مشق نماید و چند کار فوق العاده دیگر انجام دهد هنگامیکه مادرم از خانه پدر بزرگم خارج شد آזור نزد پدر بزرگ ماند و او نیز سك با وفا را همیشه بگردش میبرد و آنشب موقعی که مادرم آזור را دید یقین کرد پدر بزرگم نیز همراه اوست .

اینخمنیف که امیدوار بود سرگذشت آזור سیر داستان را تغییر دهد دوباره مهر سکوت بر لب زد .

- آنا آندریونا از نلی پرسید :

- بعد از آنشب دیگر پدر بزرگت را دوباره ندیدی ؟

آه ! چرا وقتی مادرم حالش اندکی بهتر شد دوباره پدر بزرگ را ملاقات کردم . بدینقرار که روزی برای خرید نان بیرون رفته بودم ناگهان به آזור برخورد و بمردی که عقب وی واه میرفت دقیق شدم و پدر بزرگ را دیدم و برای اینکه مرا نبیند بدیوار چسبیدم . او چند دقیقه متوالی بن خیره شد بطوریکه وحشت غریبی مرا فرا گرفت . او از جلو من عبور کرد و راه خود را ادامه داد . آنروز مرا شناخت و در پیرامون من بجست و خیز پرداخت و دستهای مرا لیسید . من بخانه شتافتم و در بازگشت پدر بزرگ را

دیدم که داخل مغازه‌ای میشود. بخود گفتم بطور قطع وی برای کسب خبر
باین مغازه رفت و بهمین جهت بروحشتم اضافه شد.
از این موضوع چیزی بمادرم نگفتم زیرا بیم آن داشتم دوباره بیمار
شود.

فردای آنروز گفتم سرم درد میکند تا از رفتن بمغازه معاف کردم و
پس فردا بسرعت هرچه تمامتر بطرف مغازه شتافتم لکن کسی رانیدم.
روز چهارم موقعیکه از گوشه کوچه می پیچیدم پدر بزرگ را با آژور در مقابل
خود یافتم. پیدرنک به پس کوچهای فراد کردم و از در عقب داخل مغازه شدم
ولی در همان موقعیکه از مغازه خارج میشدم دوباره پدر بزرگ برخوردم
و اینبار متوحش گردیدم بطوری که در جای میخ شدم و یارای حرکت کردن بکلی
از من سلب شد. پدر بزرگ چند دقیقه‌ای بمن خیره شد و سپس با دست سر
مرا نوازش کرد و دست مرا بگرفت و همراه خود برد. آژور در حالیکه
دمش را تکان میداد در عقب ما روان بود. آنوقت بود که من دیدم پدر بزرگ
کاملاً خمیده راه میرود و پیوسته بعضایش تکیه میکند و دستهایش سخت میلرزند
وی مرا نزد دوره گردی که بساطش را در جلو مغازه‌ای گسترده بوده هدایت
کرد و يك خروس و يك ماهی قندی و مقداری نقل برایم خرید هنگامیکه
کیفش را باز کرد دستش چنان بشدت میلرزید که يك سکه پنج کیکی بزمین
افتاد. من او را برداشتم و خواستم بوی بدهم لکن او پس نگرفت و بمن بخشید
و پس از آنکه چیزهایی را که خریده بود بمن داد بار دیگر دست خود را روی
زلفانم کشید و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند بآهستگی دور شد.

من ماجری را برای مادرم حکایت کردم. او اول نمیخواست باور کند
بعد آنکه یقین حاصل کرد بسیار مشغوف شد و از من پرسشهای متعدد کرد و در
حالیکه سخت میگریست مرا نوازش نمود. وقتی که حکایت را بیابان رسانیدم
مادرم گفت نباید دیگر از پدر بزرگم بترسم زیرا او شروع بدوست داشتن
من نموده و مخصوصاً برای آن آمده بود که مرا ملاقات کند و بالاخره توصیه
کرد از هر حیث نسبت بوی مهربان باشم.

فردای آنروز یکروز بارانی بود، با اینکه بمادرم گفته بودم پدر بزرگ
معمولاً عصرها میآید با وجود این مرا صبح چندینبار بمغازه فرستاد تا مگر
پدر بزرگ را پیدا کنم و خودش نیز پشت زاویه خانه‌ای پنهان شده و از دور
مرا تعقیب میکرد. پس فردا هم بهمین منوال گذشت ولی اثری از پدر بزرگ
نبود و در این اثنا باران هم پیوسته میبارید بطوریکه سر انجام مادرم سرما
خورد و دوباره بستری گردید.

روز هشتم پدر بزرگ پیدا شد و بار دیگر يك ماهی و يك سبب قندی برای من خرید و مانند دفعات گذشته کلمه‌ای بر زبان نراند. اما موقعی که از من دور شد بآهستگی تعقیبش کردم زیرا میخواستم محل اقامتش را پیدا کنم و موضوع را بمادرم اطلاع دهم. من از طرف دیگر خیابان عقب‌وی راه افتادم. او مرا ندید. خانه اش خیلی دور بود. این خانه‌ای نبود که در آخر زندگی در آن سکونت داشت بلکه در کوچه دیگری واقع بود لکن اطافش در مرتبه چهارم قرار داشت.

هنگامیکه بخانه رسیدم خیلی دیر بود. مادرم که نمیدانست من کجا رفته بودم خیلی مشوش شده بود. موقعی من برای وی حکایت کردم خانه پدر بزرگ را یافته ام فوق‌العاده خوشحال شد و گفت که فردا بماداد ملاقات او خواهد رفت لکن چون فردا بماداد فرا رسید مادرم درباره این ملاقات زیاد اندیشید و جرأت آنرا در خود نیافت که بدیدن پدر بزرگ برود تفکر وی در این خصوص سه روز بطول انجامید و بالاخره از ملاقات پدر بزرگ منصرف گردید و مرا صدا کرد و چنین گفت:

« نلی! من خیلی بیمارم و توانائی رفتن بخانه پدر بزرگ را ندارم لکن نامه ای بوی نوشتم برو و آنرا با و برسان و هنگامیکه او مشغول خواندن نامه میشود درست بوی خیره شو و خوب بین چه میگوید و چه میکند آنگاه در مقابل وی زانو بزنی و تقاضا کن مادرت را عفو کند... »

هنگامی که این اندرژها را بمن میداد چون ابر بهاری میگریست او مرا در مقابل تمثال حضرت مسیح بزانو در آورد و دعائی خواند و با وجود اینکه بیمار بود خواست مرا تا خیابان بدرقه کند و چند دقیقه با دیدگان خود مرا تعقیب کرد.

با شتاب بخانه پدر بزرگ رفتم. اتفاقاً در اطاق باز بود و پدر بزرگ را دیدم که جلوی میز نشسته و مشغول خوردن تکه نان خشکی است و آرزو نیز در حالیکه دم خود را تکان میدهد بوی خیره شده است. پنجره‌های اطاقش فوق‌العاده کوچک بود و جز يك میز و صندلی اثاثیه دیگری در اطاقش مشاهده نمیشد. هنگامیکه مرا دید متوحش شد و لرزه شدیدی اندامش را فرا گرفت و من خودم نیز از شدت ترس میلرزیدم و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورم بمیز نزدیک شدم و نامه خود را بر آن نهادم. هنوز نامه را درست

ندیده بود که از شدت خشم ناگهان از جای پرید و عصای خود را بلند کرد و
بالای سر من نگاهداشت لکن مرا نزد، بلکه مرا بطرف در برد و با خشونت
هرچه تمامتر مرا از در راند و نامه را بدون آنکه بگشاید بزمین انداخت.
من بسرعت بخانه باز گشتم و آنچه را که روی داده بود برای مادرم حکایت
کردم و او پس از آنکه بجزئیات سخنان من گوش داد با دیدگان مبہوتی
بر بستر خود دراز کشید.

فصل هشتم

در این هنگام صدای رعد شدیدی داستان نلی را قطع کرد و قطرات بزرگ باران با صدای تندی بشیشه ها خورد و ما ناگهان غرق ظلمت کامل شدیم. آنا آندریونا سخت مضطرب گردید و لحظه ای چند سکوت محض در اطاق حکمفرما شد.

ایگمنیف پس از آنکه به پنجره نزدیک شد و چند دقیقه در اطاق قدم زد چنین گفت :

- زیاد طول نخواهد کشید.

سپس بر صندلی خود نشسته و به نلی گفت :

- داستان خود را ادامه دهید.

آنا آندریونا نیز چنین گفت :

- آری دختر عزیزم بقیه ماجری را بگو.

نلی نگاه محجوبی پیرامون خویش افکند.

ایگمنیف از او چنین سؤال کرد :

- آیا تو دیگر او را ندیدی ؟

- من در مدت سه هفته دیگر او را ملاقات نکردم. زمستان فرارسیده

برف زیادی باریده بود و من یکبار دیگر او را در همانجا دیدم و خیلی خوشحال شدم زیرا غیبت وی مادرم را بسیار متأثر ساخته بود. بعضی این که من پدر بزرگ را دیدم بآنسوی خیابان دویدم زیرا میخواستم بسوی نمایانم از دست او فرار میکنم. چون نگاهی بعقب افکندم دیدم وی نخست قدمهای خود را تند کرد و سپس شروع بدویدن نمود تا بمن برسد و پیوسته فریاد میکرد نلی ! نلی !

آزور هم عقب وی سرعت میدوید. این منظره در دل من اثر عجیبی کرد و بی اختیار توقف نمودم. پدر بزرگ نزدیک شد دست مرا بگرفت و همراه خود برد لکن هنگامیکه دیدم من گریه میکنم مکث کرد. لحظه ای بمن خیره شد و مرا در آغوش کشید در این موقع بود که دیدم کفشهای من سوراخ است از من پرسید کفش دیگری ندارم ؟ من در پاسخ بوی گفتم که ماسا درم

هیچ پول ندارد و صاحبخانه از راه ترحم بها قوت لایموتی میدهد او چیزی نگفت لکن مرا بیازار برد و يك جفت كفش برایم خرید و پیام کرد و بعد مرا بخانه خود برد. در عرض راه داخل مغازه ای شد و برای من مقداری شیرینی و نقل خرید و هنگامیکه بخانه رسیدیم بمن گفت که آنرا در مقابل چشم وی بخورم. آזור يك پای خود را روی میز گذاشت و بدین طریق از من شیرینی خواست. من باو دادم، پدر بزرگم خندید و مرا بطرف خود کشید و دست خود را پیشانی من فشار داد و از من سؤال کرد آیا چیزی یاد گرفته ام، من معلومات خود را باطلاع او رسانیدم و او بمن گفت که هر روز ساعت سه بخانه اش بروم تا بمن درس بدهد. بعد بمن دستور داد که روی پنجره کنم و بمقب توجه نداشته باشم تا موقعی که او بمن اجازه دهد. من دستورهايش را اجرا کردم لکن آهسته سر خود را بمقب برگرداندم و دیدم که گوشه بالش را میشکافد و از آن پول در میآورد. بعد او چهار روبل بمن داد و گفت: «این برای تو تنها است» من پول را گرفتم لکن پس از اندکی تفکر بوی گفتم: «اگر تنها برای من است من نمیخواهم او سخت بر آشفت و گفت:

— بگیر و برو.

فورا خارج شدم بدون آنکه پدر بزرگ نسبت بمن ابراز مهربانی کند. در این اثنا حال مادرم روز بروز بدتر میشد، دانشجویی که گاهی بخانه تاهوت ساز میآمد او را معاینه میکرد و باو نسخه میداد. بنا بدستور مادرم آمد و شد بخانه پدر بزرگ را بیشتر کردم. او برای من يك انجیل و يك كتاب جغرافيا خریده بود و بمن مرتب درس میداد و درباره کشورهای مختلف و سکنه آن و دریاها و ازمینه قدیم و چگونگی رفتار مسیح با مردم بطور مبسوط حرف میزد. هر وقت که از او سؤال می کردم فوق العاده مسرور میشد، او برای من از هر دری سخن میگفت و مخصوصاً بخدا زیاد اشاره میکرد. بعضی از روزها بمن درس میداد و من بها آזור کسه پیش از پیش نسبت بمن ابراز محبت میکرد. بازی میکردم. من او را از روی عصا می پراندم و پدر بزرگ میخندید و مرا نوازش میکرد اما او خیلی کم میخندید و برخی از روزها پس از آنکه زیاد صحبت میکرد ناگهان سکوت میکرد و ساکت و صامت میشد چنانچه آفتی بخواب رفته است گویانکه دید کانش کاملاً باز بود. او تا نزدیک غروب در همین حال باقی میماند و آنگاه باقیافه وحشتناکی از جای بر میخاست و آنقدر فرسوده و کهن سال بنظر میرسید که دل هر سنگدلی بحالش میسوخت ... بعضی دیگر از روزها او در صندلی خود در حالیکه آזור در مقابلش خفته بود چنان غرق در دریای اندیشه های

خویش میشد که کمترین توجهی باطراف نداشت. من دقایق متوالی منتظر میشدم و گاهی عمداً سرفه میکردم ولی او حتی نگاهی هم بمن نمیکرد و ناگزیر بخانه باز میگشتم و آنچه را که آنجا دیده بودم بی کم و کاست برای مادرم که با نهایت ناشکیبائی در انتظار من بود حکایت میکردم و بسیار اتفاق میافتاد شب از نیمه میگذشت و هنوز من مشغول صحبت از پدر بزرگ بودم و مادرم با ولع هرچه تمامتر سخنان مرا گوش میکرد و جزئیات کارهای پدر بزرگ را از من می پرسید: آن روز چه کرده بود، چه داستانهای حکایت کرده بود، چه درسی بمن داده بود. من راجع بازور هم برای وی صحبت میکردم و او میگفتم که آزور چرخ میزند و پدر بزرگ میخندد. مادرم نیز خوشحال میشد و می خندید و دعا میخواند.

همیشه از خود می پرسیدم: چرا مادرم اینقدر پدر بزرگ را دوست دارد و حال آنکه او بمادرم هیچ اهمیت نمیدهد؟ یکروز پدر بزرگم گفتم مادرم او را خیلی دوست دارد و اگرچه سخنان مرا تا پایان گوش داد اما این همه سخت بر آشفت و چون دیدم او سکوت کرده است از او سؤال کردم چگونه میشود که مادرم او را تا این اندازه دوست دارد و هرروز حال او را میپرسد و حال آنکه او هیچ خبری از مادرم نمیگیرد.

او طوری خشمگین شد که مرا از اطاق خارج کرد من لحظه ای چند پشت در ایستادم و اونا گهان مرا صدا زد لکن همچنان غضبناک بود و کلمه ای بر زبان نیراند.

چند دقیقه بعد ما با هم انجیل خواندیم و من از او پرسیدم چرا در صورتیکه حضرت مسیح میگوید ما باید یکدیگر درست بداریم و گناهان یکدیگر را ببخشیم او راضی نبخشیدن مادرم نمیشود. اونا گهان چون بیر تیر خورده از جای برجست و فریاد برآورد که مادرم این سخنان را بمن آموخته است و دوباره مرا از اطاق خارج کرد و دیگر اجازه بازگشت نداد... بوی پاسخ دادم که دیگر قدم در خانه وی نخواهم نهاد و خودم بخانه باز میگردم فردای آنروز او از آن خانه خارج شد.

ایتمنیف بمن روی آورد و گفت:

— گفتم که باران زیاد طول نخواهد کشید... و اینا نگاه کن! هوا

صاف شد...

آنا آندریونا با تردید شدیدی بشوهرش خیره شده بود. ناگهان دید گانش از خشم برق زد و دست نلی را بگیرفت و او را روی زانوهایش نشانید و گفت:

« سخنان را ادامه بده ... کبوتر كوچك من ! بيا من داستان ترا گوش میکنم ... آن سنگدلانی که ... »

شدت تأثر مانع آن گردید که جمله خود را پایان رساند ...

نلی نگاهی بمن افکند و بدینوسیله از من کسب تکلیف نمود پیرمرد هم بمن نگاهی کرد و شانه های خود را بالا کشید .
به نلی گفتم :

نلی بقیه داستان را حکایت کن .

مدت سه روز سراغ پدر بزرگ نرفتم ، حال مادرم خیلی خراب شده بود و ما پول برای خرید دوا نداشتیم و حتی غذا هم نمیخوردیم زیرا همسایگان ما هم بی چیز بودند و از اینکه سر بار آنان شده بودیم بیوسته ما را ملامت میکردند . بسامداد سومین روز از جای برخاستم و لباسم را پوشیدم ، مادرم پرسید کجا میخواهم بروم ؟ جواب دادم نزد پدر بزرگ میروم تا از او پول بگیرم . .. مادرم خیلی خوشحال شد زیرا گفته بودم دیگر قدم در خانه پدر بزرگ نخواهم گذاشت و گریه و تقاضای وی برای منصرف ساختن من از این تصمیم بی نتیجه مانده بود . بخانه پدر بزرگ شتافتم و چون دریافتم تغییر منزل داده است بخانه تازه وی رفتم . هنگامی که مرا دید ناگهان از جای برخاست و بطرف من نزدیک شد و من بیدرنک بوی گفتم « مادرم سخت مریض است . ما پنجاه کوبک برای دوا میخواهیم و هیچ غذا هم نداریم . » او سخت عصبانی شده شروع فریاد کردن نمود و مرا از اطاق اخراج نمود و از پشت در را قفل کرد . اما من فریاد کردم که در مقابل در روی پله خواهم نشست و تا پول نگیرم نخواهم رفت . پس از چند دقیقه در را باز کرد و چون مرا دید دوباره در را بست . مدت زیادی بدینسان سپری شد و چندین بار در را باز کرد و مرا روی پله نشسته یافت . سرانجام خسته شد و با آزر از اطاق خارج گردید و در را بست و بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند از جلو من عبور کرد و رفت . من نیز چیزی نگفتم و آنقدر روی پله نشستم تا شب فرا رسید ...

آنا آندریونا چنین گفت :

– ای کبوتر معصوم من ! قطعاً پشت در خیلی سرد بود .

– من تنها پیراهن نازکی بتن داشتم .

– پیراهن ؟ آه آيا چقدر رنج برده ای ! خوب پدر بزرگت بالاخره

چه کرد ؟

لرزه ای لبان نلی را فرا گرفت ولی با کوشش خارق العاده ای توانست

از گریه جلوگیری کند و داستان خود را چنین ادامه داد :

- موقعی که باز گشت شب فرا رسیده بود ... هنگامیکه از پله‌ها بالا می‌رفت بمن برخورد و گفت : « کیست ؟ »

گفتم من هستم . او بی‌یقین میدانست که من رفته‌ام و بنسایر این وقتی مرا دیدم مات و مبهوت در مقابلم توقف کرد . ناگهان با عصای خود چند ضربه بر زمین زد و بسرعت بطرف در شتافت ، در را باز کرد و یک دقیقه بعد با کیف چرمی برگشت و چند سکه پنج کوبکی از میان آن بدر آورد و روی پله‌ها ریخت و گفت : « بگیر و برو اینهمه دارائی من بود ! بمادرت هم بگو که من او را نفرین کرده‌ام » بعد در را بست . سکه‌ها روی پله غلط خورد و من بزحمت آنها را جمع کردم مسلم است که او میدانست جمع کردن سکه‌ها در میان تاریکی برای من دشوار است و بهمین جهت با شمعش از اطاق خارج شد و آنقدر شمع را نگهداشت تا من همه سکه‌ها را که هفتاد تا بود جمع کردم . هنگامیکه بخانه رسیدم پول را بمادرم دادم و آنچه را که اتفاق افتاده بود برای وی حکایت کردم ؛ حالش پس از شنیدن سخنان من بدتر شد . من خودم نیز تمام شب و فردای آنروز مریض بودم و تنها بیک چیز فکر می‌کردم : بهر قیمت که هست پول پدر بزرگ را پس بدهم زیرا آتش خشم از رفتار زشت وی در دل من زبانه میکشید . بهمین جهت بمحض اینکه دیدم مادرم بخواب فرو رفته است از خانه بیرون آمدم و بطرف خانه پدر بزرگ روان شدم . نزدیک پل که مردم از یاد آمد و شد میکنند دقیقه‌ای توقف نمودم و در این موقع همان مردی که ...

بعنوان توضیح گفتم :

- منظور شما از شیپوف نامی است که با تاجر جوانی در خانه بوینوف بود و کتک حسایی خورد ... نلی برای نخستین بار با اینمرد مواجه شده بود ... نلی بقیه داستان را بگو !

- من جلو آنمرد را گرفتم و از او تقاضا کردم که یک روبل بمن بدهد . دقیقه‌ای بمن خیره شد و گفت تقاضایم را دو باره تکرار کنم . سپس شروع به خندیدن کرد و بمن گفت در عقبش روان شوم ... من در تردید بودم که آیا دنبال او بروم یا نه که در این اثناء مرد کهنسالی که عینک طلایی رنگی بچشم داشت و درخواست مرا از آنمرد شنیده بود بمن نزدیک شد و سؤال کرد چرا من درست یک روبل می‌خواهم ؟ باو پاسخ دادم مادرم سخت بیمار است و اینپول را می‌خواهم برای وی دوا بخرم . آدرس ما را پرسید و یادداشت کرد و یک روبل بمن داد . فوراً یک روبل را در منازعه‌ای خرد کردم و سی کیک آنرا توی کاغذ

پیچیدم و هفتاد گیک دیگر را محکم در دستم گرفتم و بخانه پدر بزرگ رفتم. وقتی بخانه وی رسیدم در را باز کردم و در آستانه ایستادم و با قوت هر چه تمامتر سکه‌های بزرگ مس را بطرف وی پرتاب کردم و گفتم :

- بگیرید ! این پولتان ! حالا که مادرم را نفرین کرده‌اید او نیازی پول شما ندارد ! این بگفتم و در را محکم بستم و بطرف خانه خودمان شتافتم . در این موقع دیدگان دختر تیره بخت برق زد و نگاهی تحریک آمیز ولی معصومانه به ایضمنیف افکند .

آنا آندریونا در حالیکه نلی را با شدت هر چه تمامتر بر سینه خود میفشرد بدون آنکه بشوهر خویش نگاه کند گفت :

- بسیار کار خوبی کردی ! پدر بزرگت از هر حیث در خور این معامله بود زیرا در بدجنسی و ستمگری مانند نداشته است ... سپس به نلی روی آورد و گفت.

- دختر عزیزم بقیه داستان را سریعتر بگو ... بعد چه شد ؟

من دیگر بخانه پدر بزرگ رفتم و او هم دیگر بسراغ من نیامد

- تو و مادر بدبخت چه کردید ؟

نلی با لحنی که تا اعماق دل هر شنونده‌ای تأثیر میکرد گفت :

- مادرم روز بروز بیمارتر و ضعیف‌تر میشد . او بندرت از رختخواب بر می‌خاست و من وزن سروان‌خانه بخانه گدائی میکردیم ... آن زن میگفت که گدا نیست و مدارک خود را که گواهی میداد شوهرش سروان بوده‌است نشان میداد و مردم باو پول میدادند . او میگفت فقر و گدائی ننگ نیست و من نیز کم کم با او هم عقیده شدم و ما از پول ناچیزی که بدست می‌آوردیم زندگی میکردیم ... آشنایان ما شروع بملامت کردن مادرم نمودند و خانم بو بنوف بمادرم پیشنهاد کرد بعوض آنکه مرا بگدائی تشویق کند بخانه‌او بفرستند . این زن که بعداً پس فطرتی و بیشرافتیش معلوم شد قبلاً برای ما مبلغی پول آورد لکن مادرم قبول نکرد و او نیز غرور مادرم را ملامت کرد و بفرستادن غذا برای ما اکتفا نمود لکن موقعی که پیشنهاد کرد من بخانه‌وی بروم مادرم متوحش شد و زار زار گریست و خانم بو بنوف نیز که مست و لایعقل بود او را بیاد فحش و ناسزا گرفت و فریاد کرد شما بگدائی عادت کرده‌اید و همان شب زن سروان را از خانه خویش اخراج کرد .

مادرم پس از آنکه گریه زیادی کرد ، از جای برخاست ، لباسش را پوشید و مرا همراه خود برد صاحب‌خانه خواست او را از رفتن بازدارد لکن وی گوش نداد و ما از خانه خارج شدیم . او بزرگوارانه مرا می‌رفت و در هر لحظه

ناگزیر بنشستن میشد. او خواهش کرد بخانه پدر بزرگ هدایتش کنم. در این هنگام پاسی از شب میگذشت ...

در این اثناء بغیابان بزرگ و مجلی رسیدیم و خویشتن را در مقابل خانه‌ای یافتیم که در مقابل آن صدها درشکه ایستاده بود و مردم اعیان پیاده میشدند پنجره‌های خانه از شدت روشنی برق میزد و صدای موسیقی دلنوازی بگوش میرسید: مادرم لحظه‌ای مکث کرد و درحالیکه محکم دست مرا گرفت چنین گفت: «نلی! تمام عمرت فقیر بمان ولی هرگز نزد آنها نرو بخانه هیچکس هر قدر هم خوب و خوش طینت بنظر رسد هرگز داخل نشو... هرگز! تو هم حق داری در چنین خانه‌ای زندگی کنی و ثروتمند باشی و لباس زیبا بتن کنی ولی نمیخواهم در سلك آنان در آئی زیرا همه دیو سیرت و شمشگرند... اندرز مرا همیشه آویزه گوش خود ساز.. کار کن و فقیر بمان و حتی دست تکدی پیش این و آن دراز کن لکن هرگز نزد آنان نرو و هر گاه یکی از آنها بسراغ تو بیاید صریحاً بگو: «من هرگز نزد شما نمیخواهم آمد» نلی در حالی که دم بدم بر شدت تأثر و برافروختگی گونه‌هایش اضافه میشد سخنان خود را چنین ادامه داد:

«مادرم این سخنان را مکرر تکرار میکرد و من هم تا عمر دارم اندرز و ایرا بکار خواهم بست. من می‌خواهم زحمت بکشم و کار کنم و آنها برای خدمت کردن و کار کردن است که بخانه شما آمده‌ام و نه اینکه دختر شما شوم ...»

آنا آندریونا در حالی که نلی را تنك در آغوش کشید گفت:
«کبوتر عزیز من بس است! بس است! وقتی مادرت این سخنان را بتو میگفت بیمار بود؟»

این خمنیف با خشونت هر چه تمامتر بجای نلی چنین پاسخ گفت:
«او دیوانه بود!»

نلی در حالی که نگاه خشم آلودی بر پیرمرد افکند گفت:
«دیوانه یا غیر دیوانه، او بمن امر کرده است و من تا عمر دارم امرش را اجرا خواهم کرد... پس از اینکه مادرم این سخنان را با حرارت هر چه تمامتر گفت نقش زمین گردید و بیهوش شد...»
آنا آندریونا چنین فریاد برآورد:

«آه خدای من! در بحبوحه بیماری و در هوای سرد زمستان؟
«عابرین خواستند ما را بکلاتری ببرند لکن مرد سخاوتمندی رسید و ده روبل در دست من گذاشت و بدرشکه خود دستور داد که ما را بخانه

خودمان هدایت کند .. از آن پس مادرم دیگر از بستر بیماری برنهاد
و سه هفته بعد برای ابد اینجهان پر از درد ورنج را ترك گفت :
آنا آندریونا پرسید :

- پدرش بالاخره او را نبخشید؟

- نه ! او را نبخشید ... مادرم هشت روز قبل از مرك بن گفت :

« نلی ! یکبار دیگر بخانه پدر بزرگت برو و از وی تقاضا کن بیالین من
بیاید و مرا عفو کند ... باو بگو که من چند صباحی پیش زنده نخواهم بود و
پس از مرك ترا بی بار ویاور ، تنها و بی کسی در اینجهان باقی میگذازم ؛
باو بگو که با اینحال مرك برای من فوق العاده دشوار است .. »

من رفتم ، درزدم ، موقعیکه مرا دید خواست در را ببندد لکن من
سخت بدر چسبیدم و چنین فریاد کردم .

« مادرم در حال نزاع است ! او شما را میخواهد ! بیایید ! » اما او

مرا بیرون راند و در را بست .

بخانه باز گشتم و در کنار مادرم خوابیدم .. اودست خود را بگردن

من انداخت و هیچ ستوالی از من نکرد ...

در اینهنگام اینصنایف دست خود را محکم روی میز تکیه داد و از
جای برخاست ، لکن پس از آنکه نگاه مضطرب و عجیب و تردید آمیزی
بطرف ما افکند دوباره بیحرکت و ناتوان روی صندلی افتاد .

آنا آندریونا هیچ متوجه نبود بلکه در حالیکه چون ابر بهاری میگریست

نلی را سخت بسینه خود می فشرد .

نلی سخنان خود را چنین ادامه داد :

- شب مرگش ، مادرم دوباره مرا بیالین خود خواند و گفت :

« نلی ! نلی عزیزم ! من بزودی خواهم مرد ! » او میخواست چیزی

بگوید لکن یارای سخن گفتن در خود نیافت ... من سخت بوی خیره شده

بودم . معلوم بود اودیکر درست مرا تشخیص نمیدهد ، با اینهمه دست مرا

محکم بدمت گرفته و با آخرین نیروئی که در جان بی رمقش باقی مانده بود

آنها فشار میداد . دست خود را از دست مادرم در آوردم و با هستگی از

خانه خارج شدم و یکسره سراغ پدر بزرگ شتافتم .. بعضی اینکه مرادید

سراسیمه از صندلی برخاست ، رنگ از صورتش پریده بود و از شدت ترس

چون بیدار میگردید دست او را گرفتم و تنها توانستم این چند کلمه را ادا کنم : « اودر

حال نزاع است ! » پدر بزرگ ناگهان دچار اغتشاش روحی عجیبی شد ، عصای خود

را برداشت و عقب من دوید و حتی کلاه خود را هم فراموش کرد در

صورتیکه هوا بشدت سرد بود . از او تقاضا کردم درشکه ای صدا کند لکن بیش از هفت کپک در جیب نداشت . با اینهمه چند درشکه را صدا زدو با درشکه چی ها مدتی چانه زد لکن آنها او و آזור را که عقب ما حرکت میکرد مسخره کردند .

با سرعت شروع بدویدن کردیم . پدر بزرگ از نفس افتاده بود با وجود این سرعت میدوید . ناگهان بزمین افتاد من بزرگمت او را بلند کردم بالاخره ما بخانه رسیدیم ولی افسوس که کار از کار گذشته و مادرم بدوود زندگی گفته بود : هنگامیکه لاشه بی جان مادرم را دید دستهای خود را به شکل صلیب روی هم گذاشت و درحالیکه لرزه شدیدی اندامش را فرا گرفته بود ، بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند روی لاشه مادرم خم شد . آنگاه من نزدیک رختخواب شدم و دست پدر بزرگ را گرفتم و گفتم : نگاه کن مرد سنگدل !ستمگر ! نگاه کن ! نگاه کن !... او نعره ای کشید و نقش زمین شد... نلی در این هنگام ناگهان خود را از آغوش آنا آندریونا بدر آورد و با چهره ای بی فروغ و بدن لرزان در مقابل ما ایستاد . اما آنا آندریونا بطرف وی شتافت و او را در آغوش کشید و با لحنی که آثار صداقت از آن هویدا بود گفت :

— نلی ! مادر تو من خواهم بود ! تو دختر من خواهی شد . بیا از این مرد سنگدل و موذی جدا شویم و آنها را در لذت بردن از رنج و مصیبت دیگران آزاد گذاریم... خدا حق آنها را بکف دستشان خواهد گذاشت... بیا نلی ! بیا برویم !

من هرگز آنا آندریونا را در چنین حالتی ندیده بودم و هیچوقت تصور نمیکردم شدت عاطفه این زن تیره بخت باین درجه برسد . اینخمیف از جای برخاست و با صدای لرزانی گفت :

— کجا میخواهی بروی ؟ کجا ؟

آنا آندریونا درحالیکه نلی را با خود بطرف در میکشید گفت :

— نزد او ! نزد دخترم ! نزد ناتاشا !

— صبر کن ! لحظه ای صبر کن !

— ای مرد سنگدل ! چقدر صبر کنیم ؟ خیلی وقت است که هم من و هم

او صبر کرده ایم ! خدا حافظ !

چون باستانه در رسید یکبار دیگر بمقب برگشت و لحظه ای مات و مبهوت درنگ کرد . در این اثناء اینخمیف کلاه خود را بسر گذاشته و با دستهای لرزان و بی رمقش سعی میکرد لباسش را زودتر بر تن کند .

آنا آندرو با در حالیکه هرگز چنین سعادت را باور نیکرد نگاه
 تردید آمیزی بهسر خود افکند و گفت :
 - تو هم! تو هم میخواهی با من بیایی؟
 ایخمنیف در حالیکه عقب عصایش میگشت گفت :
 - ناتاشا! ناتاشای عزیز من کجاست؟ دخترم من کجا است دخترم را
 بمن پس بدهید! او کجاست؟
 من عصا را بدست اودادم و او بسرعت بطرف در شتافت ..
 آنا آندریونا شادی گنان فریاد میکرد :
 - او دخترم را عفو کرد! او دخترم را بخشید!
 اما ایخمنیف هنوز بآستانه در نرسیده بود که ناگهان در باز شد و
 ناتاشا با چهره بی رنگ و دیدگانی که از شدت تب برق میزد داخل
 اطاق شد لباسش از باران خیس شده و روسریش از سرش افتاده بود و دانه
 های درشت باران روی موهایی که از زلفانش جدا شده بود میدرخشید...
 محض اینکه پدرش را دید فریادی کشید و در حالیکه دستهای خود
 را دراز کرده بود در مقابل او بزانو درآمد .

فصل نهم

این منظره لحظه ای هم نپاید زیرا ایخمتیف سرعت او را مانند کودکی از جای بلند کرده و نزدیک صندلی خود برده و در مقابلش برانودر آمده بود و بی اختیار دست و پای او را میبوسید و او را سخت در میان بازوانش فشار میداد و سپس لحظه ای چند بوی خیره میشد تا یقین حاصل کند که حقیقتاً ناتاشای دلپندش را باز یافته است و بار دیگر او را می بیند ، صدایش را میشنود ! آنا آندریونا نیز که از شدت گریه یارای سخن گفتن نداشت دختر عزیزش را در آغوش کشید و سر او را بر سینه خود گذاشت ،

ایخمتیف با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

- عزیزم ! سعادت من ! ناتاشای بهتر از جانم !

پیر مرد دستهای ناتاشا را بدست گرفته و بصورت کم فروغ و لاغر وی که قطره های اشک مانند شبنم در گوشه های آن میدرخشید و با تمام دشواریهای طاقت فرسا زیبایی خود را از دست نداده بود خیره شده گفت :

- ای زندگی من ! ای دختر دلربای من ! میگفتید اولاً غر شده است . اولاً غر شده است لکن زیبایی خود را از دست نداده است و مانند همیشه و شاید هم خیلی زیاده تر از پیش زیبا و دلفریب است ..

در این موقع ساکت شد زیرا دچار درد روحی طاقت فرسایی گردید . دردی که در این قبیل دقایق نادر زندگی به آدمی دست میدهد و با آنکه توأم بالذات شیرینی است با اینهمه چنان قلب را تسخیر میکند که هر دم نزدیک است آنرا منفجر سازد .

ناتاشا در حالیکه سعی میکرد پدرش را که همچنان در مقابلش زانو زده بود بلند کند گفت ،

- پدر عزیزم برخیز ! آرام شو ! منم می خواهم ترا در آغوش کشم

- آه ! دختر دلپندم ! آنا آندریونا شنیدی که با چه لطفی این سخنان

مست کننده را ادا کرد ؟

دوباره او را بشدت بر سینه خود فشار داد و گفت :

- خیر ! ناتاشای عزیزم ! آنقدر در پای تو با این حال باقی خواهم ماند

که قلبم یقین کند تو مرا بخشیده ای ! زیرا من هرگز خود را شایسته بخشش نمیدانم .. من ترا طرد کردم ، ترا نفرین نمودم ، میشنوی ناتاشای دلپندم ؟

من ترا نفرین کردم ؟ ... آیا ممکن است ترا نفرین کرده باشم ؟ تو ناتاشای عزیزم باور کردی ؟ نمی بایستی باور کنی ! نمی بایست ... ای دخترک بیسروقت ... چرا نزد من برنگشتی ؟ تو خود میدانستی چگونه ترا میپذیرفتم ! ... آه ناتاشا ! آیا هیچ میدانی که ترا سابق چه اندازه دوست داشتم ؟ ... در این مدت فراق ترا هزار بار بیش از آن موقع دوست می داشتم .. ترا با تمام نیروی قلبم دوست داشتم تا بعدی که حاضر بودم دل خونین خویش را از جای کنده تبار قدمت کنم ...
ای دختر عزیزم !

ناتاشا با صدای گرفته و در حالیکه قطرات اشک بسرعت بر گونه هایش جاری میشد گفت :
- آری ای پدر سنگین دلم ! لب و صورت مرا بیوس ! همانطور که مادرم مرا در آغوش میگرفت تو هم مرا روی سینه خود بفشار .
پیرمرد چنین پاسخ داد :

- آری چشم و لب و صورت نازنین ! ناتاشا آیا بیاد داری ؟ آه ناتاشا ! آیا تو گاهی مرا بخواب نمیدیدی ؟ من هر شب ترا بخواب میدیدم ... شبی ترا در دوره کودکی بخواب دیدم ... تو ده سال پیشتر نداشتی ! آیا آن موقع را بیاد داری ؟ آن زمانیکه تازه شروع بنواختن پیانو کرده بودی ؟ تو پیراهن کوتاه و کفشهای زیبا و دستهای کوچک سرخی داشتی ...
آیا اینطور نیست آن آندریونا ؟ او در آن موقع دستهایش سرخ بود زیرا هنوز دست بندهای کوچک سرخ بدست نداشت ... آری ترا در این سن دیدم که روی زانوی من نشستی و دستهای کوچک ترا بگردن من افکندی .. ای دختر ظالم ! تو باور کرده بودی من ترا نفرین خواهم کرد و ترا طرد خواهم نمود ؟ آه ناتاشا ! چه روزها که بدون اطلاع مادرت در جوار تو بسر میبردیم ! ساعتی متعادی در زیر پنجره اطاق تو توقف میکردم بامید آنکه تو سر از پنجره بدر آری و من از دور صورت زیبایت را تماشا کنم ! شبها معمولاً پنجره اطاق تو روشن بود . چه شبها که مخصوصاً برای دیدن پنجره روشن تو و نظاره سایه زیبایت که بر پرده میافتاد و تبرک تو قبل از خواب ساعتها از خانه غایب میشدم و مادرت را تنها میگذاشتم ! آیا تو هم نام مرا هنگام دعا میبردی ؟ آیا هیچ بفکر من بودی ؟ آیا قلب کوچک تو حس میکرد که من بتو خیلی نزدیکم و در زیر پنجره اطاق تو ایستاده ام ؟ چه شبها که در بجهوحه زمستان و در میان ظلمت محض از پله های اطاق تو بالا رفته و سرم را بدر اطاق تکیه داده ام تا مگر صدای دلنشین و خنده ملیح تو را بگوش

خود بشنوم ! با اینحال آیا ممکن است من ترا نفرین کرده باشم ؟ آه
ناتاشای عزیز من ! ناتاشای محبوب من ! یکشب هنگامیکه بدر اطلاق تو
رسیدم ، ناگهان به وایا برخوردم ، قیاس کن دچار چه حالی شدم ؟
دراین هنگام مجدداً از جای برخاست و ناتاشارا بار دیگر بر سینه
خویش فشرد و گفت :

— اینک من تو را دوباره بر سینه خود فشار میدهم ! خدایا ترا
شکر میکنم ! . برای آنچه که بر من گذشته است از تو سپاسگزارم ؛ هم از
خشم و هم از رحمت تو شاکرم ! از تو برای آفتابی که پس از طوفان در
محیط زندگی من طالع ساختی منت دارم ! براین لحظه سعادت شیرینی
که بمن ارزانی فرمودی سپاس میکنم ؛ بگذار مارا بیازارند ، بگذار مارا
پایمال کنند ؛ باز شکرش باقی است که ما دوباره دورهم گرد آمده ایم ؛
بگذار متکبران و سنگدلانی که کاخ سعادت مارا فرو ریختند پیروز گردند
و مارا سنگ باران کنند ؛ با اینهمه ناتاشای دلبندم هیچ بیم نداشته باش ..
من دست ترا بدست خواهم گرفت و با چنین کشاده بآنها خواهم گفت : « این
دختر من است ؛ دختر عزیزم که شما او را آزردید و از هیچگونه توهینی باو
خودداری نکردید و با اینهمه من او را از جان بیشتر دوست دارم و برای
همیشه تبرکش میکنم . دراین اثناء ناتاشا دست خود را بسوی من دراز کرد
و با صدای گرفته ای گفت :

— وایا ! وایا !

آه من هرگز این نکته را فراموش نمیکنم که او دراین لحظه بیاد
من افتاد !

ایضنیف درحالیکه نگاهی باطراف خود افکند گفت :

نلی کجاست ؟

آنا آندریونا نیز چنین فریاد برآورد .

— آه او کجاست ؟ کیوتر کوچک من کجاست ؟ ما همه او را فراموش

کرده ایم .

نلی آنجا نبود ، او بدون آنکه کسی بفهمد باطلاق خواب رفته بود .
همه ما بآنجا رفتم و بمحض اینکه مارا دید باوحشت هرچه تمامتر پشت در
همچون کورتری که بدام افتد خود را جمع کرده ایضنیف سعی کرد او را باغوش
بگیرد و با اضطراب هرچه تمامتر گفت :

— نلی ! دختر عزیزم ! ترا چه میشود ؟

نلی مات و مبهوت مانند بیمار محضری که دچار هذیان باشد گفت :

— مادرم ! مادرم کجاست ؟

این بگفت و دستهای لرزان خود را بطرف مادر از کرد. در این هنگام فریاد موحشی از سینه پر دردش بدر آمد و تشنج عجیبی صورتش را منقبض کرد و همچون مرده ای نقش زمین شد .

آخرین خاطرات

اواخر ژوئن بود ، شدت گرما پیش از پیش طاقت فرسا و اقامت در شهر غیر میسر میگردد . گرد و خاک ساختمانها و عمارات بیشماری که در دست ساختمان بود فضا را فرا گرفته ، پیاده روها سوزان ، هوا مملو از بخارهای مسموم بود اما چه خوشبختی بزرگی ! ناگهان از دور صدای رعد بگوش رسید ، کم کم ابر آسمان را فر ا گرفت ، نسیم خنکی شروع بوزیدن نمود و سیل گرد و خاک را عقب زد. چند قطره درشت باران ب سنگهای پیاده رو خورد و يك لحظه بعد آسمان مستور از ابر متراکمی گردید و باران سیل- آسائی باریدن گرفت .

پس از نیم ساعت آفتاب شروع بدرخشیدن نمود ، پنجره اطاق خود را باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم . هوای دلکش و آسمان تا بلك چنان مست و از خود بیخودم ساخت که نزدیک بود قلمم را بزمین گذارم ، میزم را ترك کنم ، کتاب فردوسی را در طاق نسیان نهم و نزد دوستانم در واسیلی استروف شتابم . اما با آنکه این میل در من شدت کامل یافت در مقابل آن مقاومت ورزیدم و با حرارت بیشتری بکار خود ادامه دادم زیرا هر گاه کتاب را تمام نمیکردم از پول خبری نبود . بخود گفتم اگر چه آنها در انتظار من هستند لکن اگر حالا کارم را تمام کنم شب آزاد خواهم بود ، آزاد مانند هوا و بدین طریق پس از دوازده و دو شب کار متوالی ، زحمتم جبران خواهد شد. این فکر بر نیروی من افزود و بالاخره کارم را تمام کردم و بسرعت بخانه دوستانم شتافتم و پس از چند دقیقه بمقصد رسیدم . از دور آنا آندریوونا بمحض اینکه مرا دید با انگشت تهدیدم کرد و در عین حال خبر داد که صدا نکند و بیچ بیچ کنان چنین گفت :

— نلی خواب است ! او را بیدار نکن ! کبوتر كوچك من خیلی ضعیف و ناتوان است . ما نگران هستیم ، پزشك میگوید فعلا خطری ندارد اما توسمی کن حقایق را از او دریایی. ما شام منتظرت بودیم ولی نیامدی ... چه بدکاری کردی !

بوی چنین گفتم :

— شما گفتم که دوزخ نخواهم آمد . لازم بود کارم را بهر قیمت که هست تمام کنم .

— تو قول داده بودی شام را با ما صرف کنی ، چرا نیامدی ؟ نلی مخصوصاً بیدار شد ! ما آن فرشته كوچك را بهندلی بزرگ خودش انتقال دادیم او میگفت من میل دارم با شما منتظر و انبیا شوم ، ولی تو نیامدی حالا ساعت شش است آقای نویسنده تو کجا بودی ؟ تو حال او را طوری منقلب کردی که من نمیدانستم چگونه ویرا آرام کنم ، خوشبختانه دختر بیچاره بخواب رفت شوهرم از خانه خارج شده است ولی برای صرف چای باز خواهد گشت . برای وی کاری پیدا شده لکن از اینکه باز در (برم) کار کند ناراضیم .
— ناتاشا کجاست ؟

— او در باغ است برو با او ملحق شو .. او نیز آنطوریکه من میخواهم نیست ... دچار غمی است که من درست تشخیص نمیدهم ... آه من خیلی نگرانم او میگوید راضی و خوشحال است ولی من باور نمیکنم ... تو میتوانی این راز را بشکافی آیا میخواهی ؟

عقب ناتاشا رفتم . باغ که ملحق بخانه بود بیست و پنج پا طول و بیست و پنج پا عرض داشت . واقعاً دارای طراوت و صفای خاصی بود . این صنف آنرا فوق العاده دوست می داشت . نلی نیز باین باغ كوچك علاقمند شده بود و گاهی صندلی او را یکی از باغچه ها انتقال میدادند .

ناتاشا با خوشحالی هر چه تمامتر با استقبال من آمد . او هم مریض بود . از من پرسید :

— آیا کارت را تمام کردی ؟

— تمام کردم و تحویل هم دادم ، بطوریکه تمام شب آزاد خواهم بود .

— خدا را شکر ! اما زیاد عجله نکرده ای ؟ لااقل یقین داری که خراب

نشده است ؟

— نه ، خیال نمی کنم من هر وقت کاری دارم که مستلزم تفکر زیاد است

دچار تحريك عصبی خاصی میشوم بطوریکه اندیشه هایم روشن تر و تصویرهای ذهنی ام صریح تر میشود و بتدریج که شدت تحريك ذهنی ام بیشتر میگردد قلم هم در دستم روان تر و جملات مطیع تر میشود .
آه سردی از دل ناتاشا بدر آمد .

از چندی پیش ناتاشا با علاقه روز افزونی موقیعت های ادبی مرا تعجب میکرد ، نوشتجات مرا از حفظ بود ، راجع به نقشه های آینده از من پیوسته سوال میکرد ، تقریظ ها و انتقادهایی را که درباره کتابهای من نوشته میشد

با علاقه خاصی میخواند و از برخی انتقادهای عصبانی میشد. او میخواست که من در میان نویسندگان شامخترین مقام را حائز گردم. بن چنین میگفت :
- وایا تو زیاد خودت را خسته میکنی و با افراط در کار سلامتی مزاجت را از میان میبری مثلا (س) را نگاه کن دو سال تمام صرف نوشتن يك داستان کرده است (ن) در ظرف ده سال بیش از يك کتاب ننوشته است اما در عوض در نوشتن چه ذوق و دقتی بکار برده است. کمترین لغزش در طرز نگارش وی نمیتوان یافت .

- آری ناتاشا! اما آنها از احتیاجات مادی بی نیازند ، زندگی آنها تأمین است، مجبور نیستند در مدت معین کار را تحویل دهند و حال آنکه من غلام حلقه بگوش ناشرین هستم ؛ اما دوست عزیز من! فعلا این سخنان را کنار بگذاریم بگو بدانم تازه چه داری ؟
- خیلی چیزها . اول يك نامه از او ...

- باز هم يك نامه ؟

- آری .

او نامه آلیوشا را بن داد ، این سومین نامه او پس از حرکت بود. نخستین نامه را بیدرنك پس از ورود بمسکو طی يك نوع بحران اعصاب نگاشته و خاطر نشان ساخته بود که مقتضیات طوری بر خلاف انتظار وی تغییر کرده است که اجرای نقشه اولی وی راجع بیازگشت به سن بطرز دورگ غیرمیسر گردیده است . در نامه دومی اطلاع داده بود بزودی خواهد آمد و بیدرنك با ناتاشا عروسی خواهد کرد و در این خصوص چنان تصمیم محکمی گرفته است که هیچ نیروی انسانی نخواهد توانست ویرا از اجرای آن باز دارد با این همه از خلال سطور نامه اش هویدا بود که در دریای نومیدی دست و پا میزند و از گرفتن هر گونه تصمیمی عاجز است . او نوشته بود که کاتیا تنها مایه تسلی و یگانه پشتیبان و معبود اوست .

سومین نامه شامل هشت صفحه جملات نامربوط و غیر منظم بود که بسیاری از کلمات آن خواننده نمیشد و لکه های جوهر و اشك بیشتر جملات آن را محو ساخته بود . آلیوشا در همان نخستین کلمات از ناتاشا تقاضا کرده بود او را فراموش کند و سعی کرده بود انبساط نماید وصلت آنها کاری غیرمیسر است و عوامل خارجی و خصومت آمیز مانع پیشرفت نقشه های او است و بالاخره اگر با هم وصلت کنند هر دو بدبخت خواهند شد زیرا بهیچوجه برای هم ساخته نشده اند بعد بدون آنکه از منطق اولیه خود پیروی کند و یا آنکه نامه خود را پاره کرده نامه جدیدی بشکارد نامه خود را با این سخنان ادامه داده بود

که به ناتاشا خیانت کرده است و مرد بدبخت و بیچاره ای است زیرا نمیتواند در مقابل اراده پدرش مقاومت کند و بنابراین در تمام عمر رنج خواهد برد مخصوصاً برای اینکه خود را از هر حیث لایق برای سعادت مند کردن ناتاشا میدانند و احساس میکند با ناتاشا هم آهنگی خاصی دارد و سپس دلایل پدرش را رد کرده و در حین نومیدی منظره جذاب و نشاط انگیز خودش و ناتاشا را در صورتیکه با هم ازدواج میکردند مجسم ساخته و بخود بناسبت سستی و فتور اراده اش هزاران ناسزا گفته و برای ابد از ناتاشا خدا حافظی کرده بود. ناتاشا نامه دیگری را که در همان پاکت از کاتیا دریافت داشته بود بمن داد. کاتیا بطور اجمال اطلاع داده بود که آلیوشا فوق العاده غمگین است، زیاد گریه میکند، بسیار مأیوس و حتی اندکی بیمار است لکن اضافه یقین کرده بود نیکبختی آلیوشا را تأمین خواهد کرد و مدتی وقت لازم است تا او تسلی یا بدزیرا علاقه وی به ناتاشا فوق العاده محکم است و در پایان نامه خود مخصوصاً چنین نگاشته بود :

«او شمارا فراموش نخواهد کرد، غیر ممکن است شمارا فراموش کند، شمارا دوست میدارد و همیشه دوست خواهد داشت و هر گاه روزی از دوست داشتن شما خودداری کند و یاد شمارا از ذهن من سرازد من دیگر او را دوست نخواهم داشت.»

من نامه هارا بناتاشا دادم مدتی در سکوت محض بیکدیگر خبره شدیم و از صحبت درباره گذشته احتراز جستیم. رنج و اندوه دختر آزرده قابل تحمل نبود با اینهمه سعی میکرد در مقابل من بر سیل تأثرات خود فائق آید. پس از بازگشت بخانه پدر خود سه هفته مریض شده بود. ماحتی از تغییراتی هم که بعداً میبایستی در زندگی ما روی دهد سخن نمیگفتیم. پدرش کاری پیدا کرده بود و ما ناگزیر بودیم از یکدیگر جدا شویم ناتاشا نسبت بمن مهربان و علاقمند بود و بشمام کارهای مربوط بمن توجه خاصی مبذول میداشت چنانکه گفتمی میخواست رنجهای گذشته مرا جبران کند، اما بزودی دریافتم که در قلب وی علاوه بر حس ترحم حس دیگری هم نسبت بمن وجود دارد... و این حس عشق، عشق پاک و شدید است و بنا بر این یقین کردم که او بدون ابراز علاقه نسبت بمن و زندگی نمیتواند زندگی کند و مسلم دانستم هیچ خواهری آنقدر که او مرا دوست دارد برادرش را دوست نمیدارد.

فکر جدائی آینده ما او را رنج میداد. او میدانست که من بدون او نمیتوانم زندگی کنم لکن ما از این احساسات حتی در آن هنگام که از حوادث آینده صحبت میکردیم کمترین سخنی بمیان نمی آوردیم.

ناتاشا بمن میگفت :

« پدرم بزودی باز خواهد گشت ، او قول داده است تابستان را

اینجا پسر برد .

— آیا او برای اقدام درباره کاری که پیدا کرده پانجا رفته است ؟

— آری علاوه بر این ، کاروی تمام شده است و چنین تصور میکنم که

الزامی بر رفتن نداشت و ممکن بود فردا حرکت کند اما خیال میکنم او پس

از آنکه من نامه آلیوش را دریافت داشتم عمداً خارج شده است . او مرا بعد

پرستش دوست دارد و تنها برای من زنده است و پیوسته بمن میانداشد و سعی

میکند اسرار قلب مرا کشف کند . غم من بید رنگ در دل او نیز کارگر میشود

و من گاهی می بینم که او برای آنکه اندوه خود را از من مستور دارد و خویشتن

را خوشحال و انمود کند چهره نجبی میبرد . درین مواقع مادرم هم حال دیگری

پیدا میکند ، این خوشحالی تصنعی را زود تشخیص میدهد و نومیدی خود را

نمی تواند کتمان کند و بنابر این پیوسته آه میکشد ، هنگامیکه نامه آلیوشا

رسید پدرم بسرعت از اطاق خارج شد تا نگاه مرا نبیند .

پس درحالی که سر خود را بزیرافکنده دست مرا بشدت میفشرد گفت :

— من او را از جانم و حتی از تو و انیا بیشتر دوست دارم

مادوبار دور باغ گشتیم پس از لحظه ای سکوت ناتاشا گفت :

— ماسلوبوویف دیروز اینجا بود و امروز هم ما در انتظار او هستیم

— آری او مدتی است فوق العاده بشما عادت کرده است .

— تو نمیدانی او برای چه می آید ؟ مادرم باو پیش از هر کس دیگری

اعتماد دارد . او تصور میکند ماسلوبوویف از کلیه قوانین و مقررات مطلع

است و هر کاری را خوب انجام میدهد . تو نمیدانی اکنون مادرم بچه چیزهایی

فکر میکند ؟ او از اینکه من شاهزاده خانم نشده ام متأسف است ، این فکر

دقیقه ای او را ترك نمیکند و خیال میکنم عقیده خود را بماسلوبوویف هم گفته

باشد زیرا تصور میکند که ممکن است ماسلوبوویف با تو سل بقوانین و

مقررات برای من يك مدرك شاهزادگی درست کند اتفاقاً ماسلوبوویف نیز

دل و پرا بدست آورده است . مادرم همیشه باو عرق تعارف میکند .

— مرد نیرنگ باز شکار تازه خوبی یافته است ! تو این موضوع را

از کجا دریافتی ؟

— توسط مادرم که از اشاره و کنایه در این خصوص نمیتواند احتراز

جوید .

— حال نلی چطور است ؟

ناتاشا بالحن ملامت آمیزی گفت :

- تو آدم عجیب و غریبی هستی ، تازه حالا بفکر نلی افتاده ای ؟

نلی بت خانه بود . ناتاشا او را از جان و دل دوست میداشت و نلی نیز بالاخره بوی دل باخته بود . دختر بیچاره هر گز انتظار نداشت با چنین اشخاصی مواجه شود و در پیرامون خود این همه عشق و صفایابد . من بهمان میدیدم قلب كوچك و آزرده وی نرم تر شده و روحش منبسط تر گردیده بود بطوریکه بموض لجاجت و بی اعتنائی سابق در مقابل محبت و مهربانی اطرافیان خویش ابراز مهر مودت میکرد . او مدت زیادی مقاومت کرده ولی بالاخره تسلیم شده و نخست به ناتاشا و بعد به ایخمنیف ابراز علاقه نمودم بود اما دل بستگیش نسبت بمن چنان شدید بود که هر گاه چند روز او را نمی دیدم حالش بدتر میشد و آخرین بار که از وی جدا شدم برای آرام کردنش بهزاران حيله متشبث گردیدم اما در عین حال اواز اینکه احساسات خود را بطور مستقیم و آزاد نسبت بمن ابراز نماید احساس یکنوع شرم و ناراحتی خاصی میکرد او همه ما را نگران ساخته بود . بدون اینکه ماسخنی ردو بدل کرده باشیم وی تصمیم گرفته بود که در خانه ایخمنیف بماند لکن هر چه تاریخ حرکت آنها از سن پترسبورگ نزدیک تر میشد حال دختر تیره بخت و خیم تر میگردد از همان روزیکه من او را بخانه ایخمنیف آوردم و ناتاشا با پدر و مادرش آشتی کرد سخت مریض شد . بطور کلی يك بیماری درونی بتدریج این دختر بینوا را روز بروز ضعیف تر و ناتوانتر میساخت لکن پس از ورود بخانه ایخمنیف بیماریش شدت کامل یافت ، تب دقیقه ای او را راحت نمیگذاشت و بجران مرض گاهی بدرجه وحشت انگیزی میرسید . شکفت آنکه هر چه دردش شدیدتر میشد مهربانتر و آرامتر و خندان تر میگردد . در آخرین ملاقات هنگامیکه من بتختخوابش نزدیک شدم دست مرا گرفت و بطرف خودش کشید مانتها بودیم ، گونه هایش سوزان بود و دید گانش همچون آتش برق میزد . بامهر و محبت زاید الوصفی بمن نزدیک شد و موقعی که روی سرش خم شدم دستهای كوچك و لاغر خویش را بگردن من افکند و مرا تنگ در آغوش کشید . پس از چند لحظه ناتاشا را خواست ، من ویرا صدا زدم و نلی او را در کنار تختخواب نزد خودش نشانید و باو چنین گفت :

- بگذارید من شمارا تماشا کنم ! من شمارا دیشب بخواب دیدم امشب

هم بخواب خواهم دید ... معمولاً همه شبها شمارا در خواب می بینم !

او میخواست روح خود را از احساساتی که چون باری سنگین آنرا میفشرد

رها می بخشد لکن نمیدانست چگونه باینکار توفیق یابد .

بعد از من ایخمنیف را پیش از هر کسی دوست میداشت و ایخمنیف نیز باو تقریباً باندازه ناتاشای عزیزش محبت داشت و اتفاقاً دارای استعداد عجیبی برای خنداندن و شاد کردن دختر تیره بخت بود و هنوز ایخمنیف داخل اطاق نشده بود که خنده و شوخی آغاز میشد. بیمار خردسال از مصاحبت با ایخمنیف لذت خاصی میبرد و گاهی او را ریشخند میکرد و زمانی خوابهای خود را برای او حکایت میکرد و موقعی بر سر او وادار بنقل قصه های شیرینی مینمود و ایخمنیف از اینکه نلی شاد میشد لذت میبرد و اغلب اوقات چنین میگفت:

— خدا ویرا مأمور کرده است که رنجهای گذشته ما را جبران کند.

ما معمولاً شبهارا با هم بسر میبردیم. ما سلبو بویف تقریباً هر شب بدیدن ما میآمد و دکتر که سال نیز که با ایخمنیف دوست شده بود معمولاً با ما ملحق میشد و نلی با صندلی بزرگش در کنار ما قرار میگرفت و آنگاه در بالکون را باز میکردیم و از باغ کوچک و زیبا که آخرین اشعه آفتاب لطف و زیبایی خاصی بآن میبخشید عطر جان بخش گلها بطور محسوس بمشام میرسید. نلی سخنان ما را گوش میکرد و با دیدگان محبت آمیزی به ما خیره میشد و گاه از اوقات چنان تحت تحریک احساسات خویش واقع میشد که بی اختیار در گفت و شنود ما دخالت میجست ... اما هر وقت او محبت میکرد ما بانگرانی خاصی بسخنانش گوش میدادیم زیرا در خاطرات وی موضوعهائی بود که نمی بایست بآن اشاره کرد و ما پیش از پیش احساس میکردیم آن روز که ما او را مجبور کردیم با قلبی لرزان سرگذشت زندگیش را از آغاز تا انجام برای ما حکایت کند چه ظلم و ستمی را در حق یک دختر یتیم روا داشتیم! مخصوصاً دکتر با تجدید خاطر آن دختر تیره بخت فوق العاده مخالف بود و هر بار که گفتگوی ما داخل این جریان میشد همه سعی میکردند موضوع صحبت را تغییر دهند. نلی در این هنگام سعی میکرد افشا نکند که بمقصود ما پی برده است و با دکتر و ایخمنیف بخنده و شوخی میرداخت.

با اینهمه حالش پیش از پیش بد میشد، قلبش روز بروز نامنظمتر میزد و حتی دکتر بمن گفته بود هر دم بیم آن میرود زندگی را بدرود گوید. اما من از ترس اینکه مبدا ایخمنیف و همسرش متوحش گردند در این خصوص چیزی نگفته بودم و ایخمنیف اظهار اطمینان میکرد که حال دختر بینوا تا روز حرکت آنها خوب خواهد شد.

باری در اثنا یکی که من کاملاً به نلی میاندیشیدم ناتاشا که صدای پدرش را شنید گفت:

— پدرم اینک میآید ؟

ایخنیف مانند معمول بعض اینک به آستانه در رسید با صدای بلند شروع بصحبت کردن نمود ولی وقتی دید که زنش با اشاره دست میفهماند که نلی خواب است صدای خود را کوتاه تر ساخت . او نتیجه مسافرت و اقداماتش را برای ما حکایت کرد . مقامی را که میخواست بدست آورده بود و بهمین جهت از شادی در پوست نمی گنجید و در حالیکه از فرط خوشحالی دستهای خود را بهم می مالید گفت :

— ماما پانزده روز دیگر حرکت خواهیم کرد .

در این اثناء نگاه اضطراب آمیزی به ناتاشا افکند . لکن ناتاشا با تبسمی بوی پاسخ گفت و او را در آغوش کشید بطوریکه شک و تردیدش کاملاً مرتفع گردید .

ایخنیف با خوشحالی بیشتری گفت :

— برویم دوستان عزیزم ! برویم ! اما وایا تو تنها کسی هستی که مفارقت برای من بسی گران تمام خواهد شد .

(باید یاد آور شوم که حتی یکبار هم بمن تعارف نکرد که همراه او بروم و حال آنکه در موارد پیشین یعنی موقعی که هنوز بجریان احساسات من نسبت به ناتاشا پی نبرده بود مرا همه جا دعوت میکرد .)

باری سخنان خویش را چنین ادامه داد :

— البته این مفارقت غم انگیز است ولی چه باید کرد ؟ ...

این تغییر محیط جان تازه ای بکالبد همه ما خواهد دمید . . . مسکن جدید ، زندگی جدید !

در این موقع نگاه جدیدی به ناتاشا افکند .

او بحقیقت سخنانش اعتماد داشت و این اعتماد ویرا خوشحال میساخت .

آنا آندریونا پرسید :

— نلی را چکار کنیم ؟

ایخنیف در حالیکه نگاه اضطراب آمیزی بمن افکند گفت :

— او تا موقع حرکت ما بهبودی خواهد یافت . آیا اینطور نیست

وایا ؟ حال او حالا چطور است ؟ درغیبت من پیش آمد جدیدی روی نداده

است ؟ مافورا میز را بایوان میبریم ، توهم آنا آندریونا سوار را زود

آتش کن ، دقیقه ای چند دور هم گرد می آیم و نلی را هم میآوریم ... آیا

او بیدار شده است ؟ من خودم باید به بینم . ترس ! من فقط نگاه میکنم

یقین داشته باش او را بیدار نخواهم کرد .

نلی از خواب بیدار شده بود. ما او را در صندایش جای دادیم. هنوز دوست در جاهای خود قرار نگرفته بودیم که دکتر و بعد از او ماسلو بویف نیز باده کله بزرگ یاسی وارد شد. حالش آن شب خیلی خوب نبود. من قبل گفتیم او تقریباً هر روز می آمد و همه مخصوصاً آنا آندریونا با و اظهار علاقه میکردند لکن هیچوقت بطور صریح از آلکزاندر آندریونا سخنی بمیان نمی آمد و ماسلو بویف نیز هرگز اشاره ای با و نمی کرد. آنا آندریونا از آنجا که میدانست وی هنوز شرعاً بمقدار ازدواج ماسلو بویف در نیامده است از دعوت وی بخانه خود و حتی از اشاره با و جداً احتراز می جست و سایرین نیز در این راه از او متابعت میکردند.

البته اگر ناتاشا آنجا نبود شاید حضور الکزاندر آندریونا در خانه ایغمنیف اندکی آسانتر بود.

نلی آنشب خیلی غمگین و مضطرب بود چنانچه گفتی خواب بدی دیده و خاطرات تلخی قلبش را آزار میدهد لکن دسته گل ماسلو بویف او را فوق العاده خوشحال ساخت و بامسرت و لذت خاصی به یاس های زیبا که در جلو او قرار داده بودند مینگریست.

ایغمنیف گفت:

— نلی تو خیلی گل دوست داری؟ فردا... من... تو خواهی دید.

نلی چنین جواب داد:

— خیلی! من بیاد دارم که روزی با گل و سبزه مادرم را بطرز غیر مترقبی غرق در شادی نمودیم. موقعی که مادر آنجا اقامت داشتیم (منظور از آنجا خارجه بود) مادرم چند هفته بیمار بود. هانری و من تصمیم گرفتیم روزی که مادرم از بستر برخیزد اطاقش را غرق گل نماییم. يك شب بما گفت که فردا صبحانه را با ما صرف خواهد کرد. ما سپیده دم از خواب بیدار شدیم. هانری مقدار زیادی گل آورد و ما شروع بتزیین اطاق مادرم با گل و سبزه نمودیم. سبزه های گوناگون و گل های متنوع و دلفریب، نرگس، یاس، گل سرخ، اطلسی، خرمنی نشاط انگیز در اطاق ایجاد کرده بود. ماهمه را با شتاب دسته دسته کرده در گلدان ها گذاشتیم و سبزه های بزرگ را نیز که هر کدام باندازه درختی کوچک بود در صندو قهای کوچک قرار دادیم و هانری آنها را در گوشه های اطاق و مخصوصاً نزدیک صندلی مادرم جای داد و هنگامیکه مادرم داخل اطاق شد و این منظره غیر مترقب را تماشا کرد از شادی فریادی کشید... هانری نیز از فرط مسرت سر از پای نمیشناخت.

نلی آتشب براتب از معمول ناتوانتر و آشفته تر بود ولی باوجود توصیه دکتر دل نمیداد بزودی از ما جدا شود و بااستراحت بردارد بلکه تا پاسی از شب گذشته از خاطرات گذشته خود و از زندگی با مادرش و هانری در خارجه صحبت کرد. یاد کاریهای ایام کودکی باوضوح خاصی در ذهنش تجدید میشد. او باشور و هیجان خاصی از آسمان نیلگون، از کوههای مرتفع مستور از برف، از آبشارها و فواره ها و دریاچه ها و دره های ایتالیا و گلها و درختها و سکنه قصبات و طرز لباس آنان و دیدگان سیاه و رنگ سبزه آنان صحبت کرد. او همچنین از شهرهای بزرگ و قصرها و کلیساها با ناقوسهای زیبای آنها و سپس از يك شهر جنوب ایتالیا با آسمان شفاف و دریای سیمگونش داستانشا نقل کرد... او هرگز باین تفصیل خاطرات خود را برای ما حکایت نکرده بود و ما باولع هرچه تمامتر سخنانش را میشنیدیم... ما فقط خاطرات غم انگیز زندگی این موجود تیره بغت و محیط خفه کننده و مسموم دومین مرحله حیات و مردم دیوسیرتی را که باو و مادرش تا این اندازه رنج داده بودند میشناختیم... در آتشب منظره آن دختر بینوا و مادرش را درمنازل دیدگان مجسم میدیدیم که دست بگردن هم افکنده در روی رختخواب فرسوده ای دراز کشیده خاطرات روزگار گذشته و زیباییهای کشورهای دوردست را در ذهن تجدید میکنند... آن گاه نلی را درمقابل خود میدیدیم که این بار تنها دراثنائیکه مادرش در زیر خروارها خاک مدفون است و بوبنوف وحشی صفت میکوشد با قساوت هرچه تمامتر و بزور چوب و کتک بر مقاومت وی فائق آید و او را بطرف پرتگاه فحشاء سوق دهد بار دیگر بیاد جزئیات زندگی گذشته افتاده است.

بالاخره حال نلی بهسختورد و ناگزیر او را باطاق انتقال دادیم. اینصیف کهن سال سخت مضطرب شده بود و خود را ملامت کرد که چرا اجازه داد نلی اینقدر حرف بزند... چند لحظه بعد دختر نگون بغت بیهوش شد و پس از آنکه بهوش آمد تقاضا کرد مرا ملاقات کند. او میل داشت تنها با من صحبت کند و در این خصوص آنقدر با فشاری کرد که دکتر چاره ای جز آن ندید که تقاضایش را اجابت نماید و بهمین جهت ما را تنها گذاشتند. هنگامیکه به خارج شدند نلی بمن چنین گفت:

— آنها تصور میکنند که همراه آنان خواهم رفت ولی کاملاً در اشتباه هستند... من نمیتوانم با آنها بروم. من میل دارم نزد تو بمانم. این سری بود که میخواستم با تو در میان بهم.

من خواستم او را از راه منطق از عزم خویش باز دارم. باو گفتم که

ایشان و همسرش اورا مانند فرزندی دوست دارند و هر گاه از این موضوع اطلاع حاصل کنند سخت مأیوس خواهند شد. باو یاد آور شدیم که زندگی او با من بسی دشوار است و با اینکه من فوق العاده اورا دوست دارم باز ناگزیریم که از هم جدا شویم اما او با استقامت هر چه تمامتر چنین پاسخ داد :

- خیر ! غیر ممکن است ! غیر ممکن است ! من بارها مادرم را بخواب دیده ام که بمن گفته است با آنها نروم . او گریه میکرد و بمن میگفت چون پدر بزرگ راتنها گذاشته ام مرتکب گناه بزرگی گردیده ام خیر ! من همینجا خواهم ماند و از پدر بزرگ مراقبت خواهم کرد .

من باشکفتی هر چه تمامتر گفتم :

- تو خوب میدانی که پدر بزرگت زندگی را بدرود گفته است .

او در دریای فکر غوطه ور شد و مرا خیره نگریست و گفت :

- یکبار دیگر برای من حکایت کن که او چگونه در گذشت ؟

اگر چه بنظر من چنین رسید که او هنوز کاملاً بهوش نیامده است و افکارش

روشن نیست ولی تقاضایش را پذیرفتم . هوا کاملاً تاریک شده و اطاق غرق

در ظلمت گردیده بود .

پس از آنکه سخن من پایان یافت با اعتقاد کامل چنین گفت :

- خیر ! او مرده است ! مادرم غالباً از او صحبت میکند و شب هنگامی که

بوی گفتم پدر بزرگ مرده است شروع بگریستن نمود و بمن اطمینان داد

او هنوز زنده است و عمداً بمن چنین وانمود کرده اند که او مرده است و

مبس چنین اضافه کرد :

- پدر بزرگ هنوز زنده است و همانطور که ما گدائی میکردیم او هم

مشغول گدائی است و پیوسته بمحلی میرود که ما برای نخستین بار اورا ملاقات

کردیم و من در مقابل او بزمین افتادم و آזור مرا شناخت .

- نلی جان ! اینها خوابهایی است که از بیماری ناشی میشود .

- منم خیال میکردم خواب است و در اینخصوص با کسی هم سخنی

بیان نیاوردم و تنها ترا میخواستم از موضوع آگاه سازم ولی امروز که

تو دیر کردی من بخواب رفتم و پدر بزرگ را بیان دیدم . او در اطاق

خود نشسته و منتظر من بود . او فوق العاده نحیف و عجیب مینمود ... بمن

گفت که دو روز است نه او و نه آזור چیزی نخورده اند . او با من قهر بود

و از اینکه بملاقاتش نرفته بودم ابراز آشفتگی میکرد . او همچنین بمن گفت

که تو تون ندارد و بدون سیگار هم نمیتواند زندگی کند . و این اتفاقاً همه

اینها حقیقت دارد . او این موضوع را یکبار که پس از مرگ مادرم بملاقاتش

رفته بودم بمن گفت . اودر آن هنگام سخت بیمار بود و چیزی نمی فهمید . امروز که همان سخنان را تکرار کرد من بخود چنین گفتم : من سرپل خواهم رفت و گدائی خواهم کرد و برای اونان و توتون خواهم خرید و آنگاه خویشتن را در حال گدائی کردن روی پل یافتم و پدر بزرگ را دیدم که نزدیک شده لحظه ای ایستاد و پولی را که من از گدائی بدست آورده بودم گرفت و گفت این برای نان ، برای توتون هم پول لازم است . من مجدداً بگدائی پرداختم و او باز آمد و آنچه را که در دست داشتم گرفت با آنکه من گفتم تمام پولم را باو خواهم داد و دیناری برای خود نگاه نخواهم داشت او بانگاه تردید آمیزی بمن چنین گفت : « خیر ! چنین نیست . تو از من میدزدی . بوبنوف گفت که تو دزدی ، بهمین جهت است که من هرگز ترا بخانه خود راه نمیدهم . تو باید يك سکه پنج کپکی دیگر داشته باشی . زود بگو کجاست ؟ » آنگاه من شروع بگریستن کردم لکن او بسخنان من گوش نمیداد و میگفت : « تو پنج كپك از من دزدیده ای ! » سپس شروع بزدن من نمود و مرا سخت رنج داد بطوریکه خیلی گریه کردم ... و انیا بهمین جهت است که من تصور میکنم او هنوز زنده است و تنها قدم میزند و منتظر من میباشد .

سعی کردم مجدداً او را وادار بشتم و بطلان تصوراتش را بوی ثابت کنم و بالاخره تا اندازه ای هم موفق شدم زیرا بمن گفت میترسد بخوابد برای اینکه مطمئن است پدر بزرگش را بخواب خواهد دید . بالاخره اودست خود را بگردن من انداخت و در حالیکه صورت کوچکش را بصورت من فشار میداد گفت :

- و انیا من نمیتوانم از تو جدا شوم ... هر گاه پدر بزرگ نبود همیشه با تو بسر میبرد .

بحرانی که دامنگیر نلی شده بود اهل خانه را کاملاً متوحش ساخت . من بآهستگی خوابهای وحشتناك كودك تیره بخت را برای دكتر حکایت کردم و از او تقاضا نمودم که نظر قطعی خود را درباره دختر بیمار بمن بگوید او بمن چنین گفت :

- من هنوز نمی توانم اظهار نظر مثبتی بکنم . فکر میکنم و در حال وی دقیق میشوم و سعی میکنم ویرا معالجه کنم . . لکن هنوز اطمینان ندارم .. هیچ امید قاطعی بیهودی وی نمیتوان داشت .. او زنده نخواهد ماند . من بآنها نمیگویم زیرا شما از من خواهش کرده اید در اینخصوص سخنی بیان نیاورم . لکن فردا جلسه مشاوره ای تشکیل خواهم داد . ممکن است بیماری بصورت دیگری درآید .. او طوری مرا متألم ساخته است که گویی

دختر من است ! ای دختر بدبخت و تیره روز ! ای خمنیف بیش از پیش مضطرب
میشد . او بمن چنین گفت :

- و انیا ! او گل زیاد دوست دارد . فردا يك خوشحالی غیر مترقبی
برای او فراهم کنیم از قبیل همان مسرتی که او وهانری برای مادرش فراهم
ساخته و شرح آنرا او با آن همه تأثر برای من نقل کرد .

• اتفاقاً بیش از همه از تأثرات شدید باید پرهیز کرد ...

- البته درست است لکن بین تأثرات فرق است گمان نمی کنم تأثرات
خوب خطری داشته باشد بلکه برعکس خیال میکنم دارای نتیجه مطلوبی
باشد و در بهبودی وی اثر خوبی بخشد .

او آنقدر فریفته عقیده اش بود که من نتوانستم او را از تصمیمش منصرف
کنم . من خواستم موضوع را باد کثر در میان نهم لکن او سرعت برای
فراهم کردن وسائل کار رفت و بمن چنین گفت :

- در همین نزدیکی باغچه بزرگ و زیبایی است که گلهای زیبا و متنوعی
دارد که قیمت فوق العاده ارزان میتوان خرید . موضوع را بمن بگو که
از خرجش نهراسد .. فهمیدی ؟ يك کلمه دیگر ! حالا کجا میروی ؟ تو کارت
را تمام کرده ای و کاملاً آزاده هستی توهیچ اجباری نداری که بخواهات بروی
تو اینجا بمان و شب مانند ایام گذشته در اطاق بالا بخواب ، رختخواب خود ترا
در همان حالی که گذاشته ای خواهی یافت و راحت خواهی خوابیدی .. میمانی ؟
ما سپیددم بیدار خواهیم شد و گلهارا سحر گاهان خواهند آورد و تا ساعت
هشت اطاق نلی را غرق گل خواهیم کرد تا ناشایمها کمک خواهد کرد او بیش
از ما دو نفر ذوق دارد . زود تصمیم بگیر آیا میمانی ؟

من تصمیم بماندن گرفتم . پیرمرد برای خریدن گل بیرون رفت و د کتر
و ماسلوبویف نیز خدا حافظی کرده از ما جدا شدند . ایخمنیف معمولاً زود
میخواهید . ماسلوبویف موقع رفتن نگران بنظر میرسید معلوم بود که
میخواست بمن چیزی بگوید لکن نگفت ! هنگامیکه من با اطاق کوچک خود
رفتم پانهایت تعجب ماسلوبویف را در مقابل میز مشغول ورق زدن کتابی
یافتم . بعضی اینکه مرادید گفت :

- و انیا من باتو حرف دارم .. برای همین برگشتم . تصور میکنم
بهتر است قضایارا برای تو نقل کنم . بنشین بیش از این در نگ در میان
نهادن این موضوع حماقت است .

- مقصود چیست ؟

- باز هم قضیه شاهزاده بدجنس است . قریب پانزده روز است که از
دست او فوق العاده عصبانی هستم .

— چطور! تو هنوز با او ارتباط داری؟

— تو دوباره چطور هایت را به میان کشیدی؟ مثل اینکه اتفاق بزرگی روی داده است! تو درست حال الکراندراسنتونا و بطور کلی حال زنهارا داری که مثل کلاغ میمانند.

— چرا عصبانی میشوی؟

— عصبانی میشوم لکن هر موضوعی را باید چنانکه هست در نظر

گرفت ...

من میگویم هیچ چیز را بیهوده نباید بزرگ کرد.

چند لحظه گذشت و او کلمه ای بر زبان نراند چنانچه گفتمی از من صفت عصبانی است و به همین جهت من همچنان در انتظار سخنان وی ماندم بالاخره ماسلو بویف چنین گفت:

— بین دوست عزیزم! من برای کشف حقیقتی قرائنی بدست آورده ام... من از این قرائن چنین نتیجه گرفته ام که نلی گویا دختر شاهزاده است.

— چه میگوئی؟

— تو دوباره مات و مبهوت شدی... واقعاً صحبت با چنین اشخاصی خطاست. آیا من موضوع مثبتی را بتو اطلاع دادم؟ آیا بتو گفتم بایببات رسیده است که او دختر شاهزاده میباشد؟ آیا من بتو چنین اطمینانی دادم؟ چون دم بدم بر عصبانیت او افزوده میشدم سخنان وی را قطع کرده گفتم:

— دوست عزیزم! ترا بخدا صریح تر صحبت کنم و اینقدر بهاشیه نرو... من سعی میکنم سخنان ترا درک کنم لکن تصدیق کن چقدر موضوع برای من اهمیت دارد و عواقب آن چه خواهد بود؟

— عواقب چی؟ مگر هنوز دلیلی در دست هست؟ دوست عزیزم! این در رفتار کودکانه را باید کنار گذاشت. من مخصوصاً در این موقع باتو درباره يك موضوع بسیار محرمانه صحبت میکنم و بعداً برای تو شرح خواهم داد که چرا این قضیه را به میان آورده ام... فعلاً بتو میگویم که لازم بود قضیه را افشاء کنم و تقاضا میکنم سکوت اختیار کنی و سخنان مرا درست گوش دهی و مخصوصاً اختفای کامل را مراعی داری... موضوع بدینقرار است. هنگام زمستان، قبل از مرگ اسیت، شاهزاده بمحض بازگشت از ورشو شروع به تحقیق در اطراف زن سابقش نمود، اگر راستش را بخواهی اقداماتش را سال گذشته در این خصوص شروع کرد لکن موضوع انسانی آنست که سر کلاف از دستش

در رفته بود. از آن موقع که دختر اسمیت را در پاریس ترك کرده بود سیزده
 سال میگذشت، او در این مدت از کلیه قضایائی که بخودش مربوط بود اطلاع
 داشت و میدانست که مادر نلی با هانری که نلی از او برای ماصحبت کرده بود پسر
 می برد و دختر ضعیف و ناتوانی دارد و بطور کلی از تمام جزئیات زندگی او
 آگاه بود که ناگهان سر رشته حوادث را از دست داد. گویا بعد از در گذشت
 هانری بود که شاهزاده ناگهان از جریان زندگی دختر اسمیت بی خبر ماند.
 در پترسبورگ شاهزاده با آسانی میتوانست او را بیاید لیکن عمالش
 در خانه با گزارش های بی اساس و پراغفال نموده و با اطمینان داده بودند
 که مادر نلی در یکی از شهرهای دور افتاده آلمان جنوبی بسر میبرد و آنان
 گمان میکردند که کاملاً راست میگویند زیرا او را با يك زن دیگری اشتباه
 کرده بودند. اما پس از یکسال در دل وی راجع بسرنوشت حقیقی دختر
 اسمیت تولید شك و تردید شد بدینقرار که نخست دریافت مادر نلی با زن
 دیگری اشتباه شده است و سپس از خود پرسید آیا بروی چه گذشته است
 و آنکاه بدون آنکه اطلاع درستی در دست داشته باشد بخود گفت شاید او
 در پترسبورگ باشد و بهین جهت در اثباتیکه تحقیقات در خارج ادامه داشت در
 اینجا نیز شروع بتجسس نمود و چون میل نداشت اکتشاف بطور علنی
 صورت گیرد و از کارشناسی من در این قبیل امور اطلاع یافته بود بسراغ
 من شتافت. او بطور مبهم و تاریك مطالب را برای من شرح داد و قصد
 خویش را برای اکتشاف مادر نلی بدون آنکه علت کار را افشاء نماید اعلام
 داشت او برای آنکه مرا اغفال کند يك موضوع را بصورت نهایی
 مختلف و در يك موقع برای من پیوسته تکرار میکرد... اما شخص هر قدر
 محیل باشد قادر نخواهد بود که همه چیز را پنهان کند. من مانند برده ای
 شروع بکار کردم لکن بر طبق يك قانون قطعی که برای خودم وضع کرده ام
 و بنظر من در عین حال يك قانون طبیعی است نخست نکات زیر را بررسی کردم:
 اول اینکه آیا همه معلومات مربوط بمسأله را بمن گفته است دوم اینکه آیا چیز
 دیگری نبوده است که او تنها نیمی از آنرا افشاء کرده باشد؟ در مورد
 اخیر البته توهم با مغز شاعرانهات نيك میفهمی که من گول خورده بودم
 زیرا اگر ارزش چیزی را که بمن اعتراف کرده بود يك روبل و آنچه را
 که مستور داشته بود چهار روبل فرض کنی قطعاً تصدیق میکنی که هرگاه
 من چهار روبل را فدای يك روبل میکردم احمقی بیش نبودم.

من تحقیقات خویش را آغاز کردم و بزودی چند راه برای نیل بمقصود
 کشف نمودم. یکی از آنها راهی بود که خودش در مقابلم باز کرد. دومی

راهنی که اشخاص خارج از قضیه بین ازانة نمودند و عوین را می که بر آن
شایستگی خودم پیدا کردم .

البته تسوا از خود می پرسیم چگونه من پی بردم بطور قطع زیر
کاسه نیم کاسه ای است . برای اینکه او بسیار مضطرب و متوحش بود . اود
حقیقت چه کرده بود ؟ اود دختری را از خانه پدرش ربوده و آستینش کرده و او
را ترك نموده بود . این قبیل کارها برای شاهزادگان نازکی ندارد و شاهزاده
از آن اشخاصی نبود که از این چیزها بترسد و با اینهمه اوفوق العاده
نگران بود و بهمین جهت من مظنون شدم . گذشته از این من قرائن جالب
توجهی بدست آوردم و مخصوصاً از زن يك نانوای آلمانی که دختر صوی
هانری بود اطلاعات گرانبهایی کسب کردم . او از عاشقان دلباخته سابق
هانری بود و پس از ازدواج نیز مدت پانزده سال با وجود شوهر شکم گنده اش
همچنان در آتش عشق هانری سوخته و در این اثناء هشت فرزند هم بوجود آورده
بود . اگرچه هانری مرده بود با اینهمه من دریافتم که او با این زن مرتباً
مکاتبه میکرد و بسببك آلمانیها خاطرات عاشقانه خویش را بوی مینوخته
و قبل از مرگش نیز مدارك چندی برای او فرستاده بود . لکن آن زن تفهم
باهمیت این اسناد پی نبرده و تنها بقسمتهای مربوط بیهتاب و او گوشش
عزیزم و ویلاند شاعر معروف و غیره اهمیت داده بود ... اما من از این
نامه ها تمام مطالبی را که لازم داشتیم استخراج نمودم و راجع با سمیت
پولی که دخترش از او ربوده بود ، شاهزاده و پولهایی که بچنگ آورده بود
اطلاعات بینظیری کسب کردم و بالاخره و انیا از میان آن جملات داریب و
آن علامات استفهام حقیقت محض را کشف کردم ولی البته مصدرك مثبتی
بدست نیاورده ام . از جملات صریح و اشارات هانری من بطور قطع دریافتم
که شاهزاده دختر اسمیت را بقید ازدواج در آورده است ولی چه وقت ؟
چطور ؟ کجا ؟ آیا در خارجه یا اینجا ؟ آیا مدارکی در اینخصوص وجود
دارد ؟ چه معامهای لاینحلی ؟ بدین طریق دوست عزیزم با آنکه من حقیقت
را کشف کرده بودم برای اثبات آن شب و روز دقیقه ای راحت نبودم و آنقدر تلاش
کردم ، تا بالاخره اسمیت را کشف نمودم لکن قبل از اینکه او را زنده
مشاهده کنم دریافتم بتازگی زندگی را بدرد گفته است و اتفاقاً اندکی
بعد هم اطلاع حاصل کردم زنی که در واسیلی استروف سکونت داشت و من
نسبت بوی مظنون بودم در گذشته است . آیا بیاد داری ؟ اتفاقاً آنها امروز بود
که ما بهم برخوردیم . از آن پس من اطلاعات بیشماری بدست آوردم و
نلی در این راه بمن کمک فراوان کرد .

- آیا تو تصور میکنی که حقیقتاً نلی اطلاع دارد ؟

- از چه اطلاع دارد ؟

- که دختر شاهزاده است ؟

ماسلو بویف با نگاه ملامت آمیزی گفت :

- در صورتیکه تو خودت هم میداننی چرا بیهوده سؤال میکنی ؟ علاوه

براین نکته مهم آنستکه وی نه تنها دختر اوست بلکه دختر قانونی او
بشمار میرود .

- معال است ...

- منم چنین تصور میکردم و حالا هم گاهی تردیدی برایم حاصل

میشود ، با اینهمه در حقیقت امر کمترین شك ندارم .

- غیر ماسلو بویف ! نباید چنین باشد ، تو فقط حدس میزنی ! چگونه

مادر نلی در صورتیکه مدرکی در دست داشت حاضر شد بچنین روزگار

هم انگیزی تن دهد و دخترش را با اینحال رها کند ؟ یا چنین امری باور کردنی است ؟

- اینخیالات گاهی بذهن من نیز خطور میکرد و امروز هم گاهی

این تردید در دل من راه مییابد لکن نباید فراموش کرد که دختر اسبیت

ایله ترین زن جهان بود و بررسی اوضاع و احوال وی این حقیقت را اثبات

میکند . عشق و احساسات شاعرانه است که دامنه این حماقتها را بیپهنای

فلک میرساند !

او نخست آسمان را در زمین فرض نموده و چنین پنداشته بود که اینجا

جای فرشتگان است و همین جهت بدون هیچگونه قید و شرطی غلام حلقه

پگوش عشقش شده بود و یقین دارم اگر او بعداً عقل خود را از دست داد

برای آن نبود که معشوقش گولش زده بود بلکه بیشتر از آنجهت بود که خودش

غریب خورده و فرشته آسمانی تبدیل بلجن شده و دامن بك او را ملوث کرده بود .

روح شاعرانه و غیر متعادلش نتوانست در مقابل این انقلاب تاب مقاومت

آورد و گذشته از این توهمین هائی را که آنمرد دیوسیرت بوی رو داشت فراموش

نکن .. و در حال وحشت و مخصوصاً تکبر با نفرت شدیدی از آنمرد پست

جدا شد و تمام رشته های ارتباط خود را با شاهزاده در يك چشم برهم زدن

گسست و مدارکش را پاره پاره کرد و حتی فراموش نمود که پول بغیرتش

تعلق داشت و آنرا مانند خا کستر و یا الجنی پیش شاهزاده ریخت تا بدین طریق

با قدرت و عظمت روحش آنمرد بی شرف را خرد کند و در تمام مدت عمر او

و با بتزلله دزدی تلقی نموده با نهایت حقانیت او را مورد تنفر قرار دهد .

او بخودش گفته بود که عنوان همسری آنمرد پست فطرت نك بزرگی برای

وی بشمار خواهد رفت. اگرچه در میان ما طلاق رسم نیست ولی در حقیقت آنها از هم طلاق گرفته بودند در اینصورت چگونه ممکن بود او از شاهزاده استمداد کند. تو بیاد بیاور که او در بحبوحه جنون به نلی چه میگفت: «نزد آنها نرو، کار کن، نابود شو لکن نزد آنها هر که باشند و هر قدر که بتو التماس کنند نرو!»

بنا بر این امیدوار بود که بالاخره روزی بسراغ وی خواهند آمد و او فرصتی برای انتقام بدست خواهد آورد و با بی اعتنائی کسی را که به تپس آمده است خرد خواهد کرد... بالاخره فکر انتقام بزرگترین مایه زندگی شب و روز او بود! تو نمیدانی بیماری سل تا چه اندازه آدمی را عصبانی میکند. با اینهمه من توسط یکی از زنان آشنای خود یقین حاصل نمودم که به شاهزاده نامه نوشته بود.

با بی صبری هر چه تمامتر فریاد کردم:

— باو نامه نوشته و نامه بمقصدهم رسیده بود؟

— من نمیدانم بمقصدهم رسیده بود یا نه لکن مسلم میدانم که روزی با همان زن (تو آن دختر بزرگ کرده را بیاد داری که آن روز در خانه بو بنوف ملاقات کردیم) سازش حاصل کرده بود که نامه اش را بشاهزاده برساند لکن نامه را دوباره از او پس گرفته بود. این بیش آمد سه هفته قبل از مرگش روی داده بود... این موضوع از هر حیث شایان توجه است... پس گرفتن این نامه زیاد قابل اهمیت نیست بلکه موضوع مهم آنست که تصمیم به ارسال آن گرفته بود هیچ بعید نیست که بعداً آنرا فرستاده باشد.. اما در اینکه آیا فرستاده است یا نه نمیتوانم چیزی بگویم ولی ظن قوی آنست که نفرستاده باشد زیرا شاهزاده تنها بعد از مرگ او از اقامتش در پترسبورگ اطلاع یافته و از شنیدن خبر درگذشتش غرق در شادمانی شده بود؛ بنا بر این می بینم که من در اصل موضوع کمترین تردید ندارم لکن باید مدرك مثبت بدست آورد. باید در خارجه به تحقیق پرداخت اما در کجا؟ من نمیدانم. من دیدم که جن با اشاره و تظاهر با اینکه بیش از اندازه معمول از قضایا اطلاع دارم نمیتوانم او را بترسانم.

— نتیجه چه شد؟

— او حقیقتاً ترسید بطوریکه هنوز هم می لرزد لکن بدام نیفتاد. ما چند بار یکدیگر را ملاقات کردیم. در این ملاقات ها چه قیافه ترحم آمیز و مظلومی بخود می گرفت! یکروز که تصور میکرد من از همه قضایا اطلاع دارم خودش داستان را از آغاز تا پایان برای من حکایت کرد. او با حرارت و شور

خاص صحبت میکرد و طبعی است که با نهایت گستاخی فروغ میگفت و از اینجا بود که احساس کردم تا چه اندازه از من بیگانه است .. من مدتی خود را بسادگی زدم و در عین حال چنین نشنیدم که میخواهم او را فریب دهم و خلاصه با نهایت زبردستی او را ترساندم و بالاخره کار به تهدید رسید ولی تسلیم نشد. یکبار هم خودم را بستی زدم.

- این بار چطور شد ؟

- اینبار هم بجائی نرسید . من مدرک میخواستم و متأسفانه نداشتم و تنها مایه نگرانی وی آن بود که مبادا من آبروی ویرا بریزم مخصوصاً (از آنجهت که مشغول و صلتی است . آیا میدانی که او عروسی خواهد کرد ؟ - خیر !

- آری او سال آینده عروسی خواهد کرد . او یکسال پیش دختری را نامزد کرد که در آن هنگام بیش از چهارده سال نداشت . تصور میکنم دخترک هنوز بیش بند می بندد . پدر و مادرش از این ازدواج غرق در مسرتند بنا بر این خوب احساس میکنی که شاهزاده تا چه اندازه نیاز بدان داشت که زنش ببرد . زن آینده ائ از خانواده معروف و بسیار ثروتمندی است ... سپس در حالیکه دست خود را مشت کرده سخت بهمیز کوبید گفت : اما چیزی که مرا سخت خشمناک ساخته آنست که این مرد پیشرف مرا پانزده روز پیش تقریباً خریده است .

- چطور ؟

- چون دیدم احساس کرده است من مدرک مثبتی در دست ندارم و علاوه بر این است قضیه بطول انجامد و بالاخره بناتوانی من پی خواهد برد و هزار روبل از او قبول کردم .

- تواز او دو هزار روبل پول گرفته ای ؟

- آری و انبای عزیزم ! پول است . من خشم خود را فرو بردم و پول را گرفتم . اما آیاهمه کشفیات من فقط دو هزار روبل ارزش داشت ؟ من پول را در نهایت زبونی و پستی گرفتم و شاهزاده هنگام پرداخت پول بمن چنین گفت :

«هنوز مزد زحمات قبلی شما را نپرداخته ام (در صورتیکه من صد و پنجاه روبلی را که وعده کرده بود مدت مدیدی قبل دریافت داشته بودم) و چون قصد مسافرت دارم این دو هزار روبل را تقدیم میکنم و امیدوارم که حساب ما کاملاً تصفیه شده باشد» بوی چنین پاسخ دادم : «کاملاً تصفیه شده است آقای شاهزاده !» در حین ادای این کلمات جرأت آنرا در خود نمیدیدم

که بصورت وی نگاه کنم زیرا این سخنان را بهمان برچهره وی میخواندم
«بیچاره تو دو انتظار دست مزد بهتری بودی غافل از اینکه تنها از راه
ترحم برود بدبختی است که من این مبلغ را بتو میپردازم» درست بیادند او
چگونه از نزد وی خارج شدم.

اما ماسلو بویف آیا دریافت پول از شاهزاده نسبت به نلی خیانت
بزرگی نیست؟

«خیانت و هزار بار بدتر از خیانت است... گمان نمیبرم پست تر از
این کاری باشد.

«او لااقل موظف است که زندگی نلی را تأمین کند.

«او موظف است ولی چگونه میتوان ویرا بانجام وظیفه وادار
نمود؟ او را بترسانم؟ او از هیچ چیز ترس ندارد. من پولش را گرفتم
و بدینطریق تصدیق کردم تمام ترسی که ممکن بود من در او ایجاد کنم بالغ
بر دوهزار روبل میگردد و این قدرت را بآن مبلغ فروختم. اکنون او را
با چه چیز بترسانم؟

با نهایت یأس گفتم:

«بنابر این آیا دیگر هیچ امیدی برای کمک به نلی نیوان داشت
ماسلو بویف با حرارت هرچه تمامتر گفت:

«چگونه هیچ امیدی نمیتوان داشت؟ ما اینقدرها هم بیغیرت و سست
عنصر نیستیم. و انیا من تصمیم گرفته ام مبارزه نوینی را آغاز کنم. درست
است که من دوهزار روبل پول گرفته ام ولی این پول را بحساب توهینی
میگذارم که نسبت بمن روا داشت. این مرد مزور مرا فریب داد، مسخره
کرد. من هرگز اجازه نخواهم داد مرا مسخره کنند... حالا برای نلی
شروع باقدام خواهم کرد و یقین دارم که توسط وی گره از کلیه معاشاها خواهم
گشود. او از همه چیز اطلاع دارد. مادرش تمام ماجری را برای او حکایت
کرده و در میان تب و نومیدی، هنگامیکه هیچکس جز این دختر تیره بخت
ناظر مصائب وی نبود همه چیز را گفته بود. شاید مدد کی هم بدست
آوریم. حالا میفهمی چرا من اینجا را ترك نمیکنم؟ نخست برای آنستکه
ترا دوست دارم و دوم برای اینکه میخواهم نلی را تحت مراقبت قرار دهم
و تو هم خواهی نخواهی باید بمن کمک کنی زیرا بر او نفوذ خاصی داری.
«البته من از هیچگونه مساعی کوتاهی نخواهم کرد و امیدوارم تو
برای کمک باین دختر یتیم که گرفتار اینهمه ناسازگاری طبیعت و اینهمه
جود و ستم مردم شیطان صفت شده است داخل میدان عمل شوی و تنها نفع

... ای دوست ساده لوح چه اهمیت دارد که در این راه نفی هم عاید گردد. موضوع اساسی بدست آوردن موقیبت است. البته مسلم است که قلع دختر یتیم مقدم بر هر چیزی است. انسان دوستی هم چنین حکم میکند ولی اگر سعی کنم در این میان چیزی بدست آورم قابل ملامت نیستم. من مرد بیچاره ساده ای هستم بهتر بود که آن مرد پست فطرت مرا راحت میگذاشت. اکنون که بدهی خود را بمن نپرداخته و مرا گول زده است در خود هیچگونه ترحمی نیست ... باری تا فردا خدا حافظ ...



فردای آنروز جشن گل ما نگرفت، حال نلی بدتر شد و انتقال وی به خارج از اطاق میسر نگردید. افسوس که دیگر او نمیبایستی زنده از آن اطاق خارج گردد!

پانزده روز بعد زندگی را بدوود گفت و در این پانزده روز احتضار حتی یکبار هم کاملاً بخود نیامد و تشیلات وحشت انگیز دقیقه ای دامن ذهنش را رها نکرد. عقلش تقریباً از دست رفته بود و تا آخرین لحظه حیات چنین می پنداشت که پدر برگش او را صدامیزند و چون او نیرو دیر مرد دشمنانک نصای خود را سخت بسنک فرش پیاده رو میزند و باو امر میکند که دست گدایی پیش این و آن دراز نماید و برای او نان و توتون بخرد. گاه از اوقات هنگام خواب زار زار میگریست و موقعی که بیدار میشد حکایت میکرد که مادرش را بخواب دیده است.

تنها در لحظات معدودی بخود میآمد. یکروز که من در بالین او بسر میبردم مشاهده کردم دستهای کوچک و ضعیفش در حالیکه از شدت تب میسوخت دستهای مرا تجسس میکند و چون دست مرا گرفت چنین گفت:

... و انیا بعد از آنکه من مردم تو با ناناشا ازدواج کن!

خیال میکنم این اندیشه از مدت مدیدی پیش دقیقه ای ذهن وی را رها نیکرد ... من بدون آنکه پاسخی بدهم لبخندی زدم، او با تبسم بمن جواب داد و با انگشت تهدیدم کرد و سپس تنک در آغوشم کشید.

دو روز قبل از مرگش که یکی از عصرهای با نشاط تابستان بود از من خواش کرد پنجره را که مشرف بر باغ بود باز کنم. او مدتی بسره ها که در زیر اشعه آفتاب غروب درخشندگی و زیبایی خاصی یافته بود خیره شد و بعد تقاضا کرد ما را تنها بگذارند و چون ما تنها ماندیم با صدای

خسبی که بر جبهه همیشه من چوین گفت :

« وایا ! من بروی میپریم ، می خواستم بتو بگویم که فراموشم

نگنی

آنکاه يك قاب کوچکی را که با صلیب بگردنش آویخته بود من نشان داد و گفت :

« این یادگاری من است . مادرم آنرا در آخرین لحظه زندگی من سپرد ، موقعی که چشم از این دنیا پوشیدم تو آنرا باز خواهی کرد و آنچه را که در میان آن مخفی است خواهی خواند . من امروز بهمه توصیه میکنم که آنرا جز بتو بکسی دیگر ندهند . پس از آنکه آنرا خواندی نزد پامیروی و باو میگوئی که من مردم ولی اورا نبخشیده ام .. تو باو خواهی گفت که من در انجیل خوانده ام که ما باید دشمنان خویشرا عفو کنیم و اگر من او را نبخشیده ام برای آنستکه آخرین سخنان مادرم این بود :

« من اورا نفرین میکنم ! »

بنابر این من هم اورا نفرین میکنم اما نه از طرف خودم بلکه از جانب مادرم ..

برای اوحکایت کن که چگونه مادرم ایندنیای پر از درد والم را ترک گفت ؛ چگونه مرا تنها گذاشت ، مرا در خانه بو بنوف در چه حال یافتی ، برای اوحکایت کن ؛ که من ماندن در خانه بو بنوف را بر رفتن نزد اوت ترجیح دادم ..

موقعی که صحبت میکرد قلبش بشدت میزد . پس از لحظه ای سرش روی بالش افتاد و چند دقیقه یارای سخن گفتن نداشت و بالاخره با صدای بسیار خفیفی گفت

« وایا آنها را صدا کن ؛ من میخواهم از آنها خدا حافظی کنم ؛ خدا حافظ ... »

برای آخرین بار مرا در میان بازوان ناتوانش فشرد . همه داخل اطاق شدند ، پیرمرد هرگز باور نمیکرد نلی در حال نزع است و تا آخرین لحظه اطمینان میداد که او خوب خواهد شد . غم و اندوه او را بکلی مات و مبهوت ساخته بود .. چندین روز و شب در بالین دختر تیره بغت بسر برده و لحظه ای نیارمیده بود .

او میکوشید کوچکترین امیال دختر بی مادر را بر آورد و هنگامیکه از اطاقش خارج میشد بی اختیار اشك از دیدگانش جاری میشد لکن لحظه ای بعد امیدوار میشد و بهمه اطمینان میداد که نلی خوب خواهد شد . برای اود سه

گل‌های زیبا می‌آورد و یکروز تا آنسوی شهر رفت تا دسته گل سرخ و سفیدی برای نلی کوچک و زیباییش تهیه کند. او دختر تیره بخت را رنج میداد زیرا دختر مسلول نمیدانست چگونه اینهمه مهر و محبت را جبران کند.

در آخرین شب زندگی نلی، پیرمرد هرگز گمان نمیداد که آنها برای ابد از هم جدا میشوند. نلی با قیافه متبسمی او را می‌نگریست و تمام شب سعی کرد با نشاط باشد و با او شوخی میکرد و حتی میخندیدند... همه ما امیدوار میشدیم لکن فردای آنروز دیگر قدرت تکلم نداشت و چندساعت بعد رخت از اینجهان برپاست.

منظره پیرمرد درحالیکه تابوت کوچک نلی را غرق گل میکرد، یاس دلخراش وی درمقابل صورت کوچک و لاغر دختر تیره بخت که هنوز اثر لبخند بر آن نمایان بود، نگاههای مبهوت او بدستهای کوچک نلی که بشکل صلیب روی سینه‌اش قرار گرفته بود هرگز از مقابل دیدگان من محو نخواهد شد! اوزار زار می‌گریست چنانچه گفתי ناتاشای عزیزش را از دست داده است. همه ما سعی میکردیم او را تسلی دهیم ولی کوشش ما بی نتیجه بود. پس از تدفین نلی پیرمرد تیره بخت سخت بیمار شد.

آنا آندریوونا تاب کوچک‌کی را که از گردن نلی باز کرده بود بمن سپرد محتوی آن نامه‌ای از مادر نلی به شاهزاده بود. من نامه را همانروز مرگ نلی چندین بار خواندم. زن تیره بخت در این نامه مرد دیوسیرت را نفرین کرده و نوشته بود که نمیتواند او را عفو کند و سپس آخرین مرحله زندگی خود و سرنوشت شوم نلی را برای او حکایت کرده و از او التماس کرده بود که بکمک دخترش شتابد. بوی چنین نوشته بود: «او دختر شماست... شما نیک میدانید که او حقیقتاً فرزند ماست من از او تقاضا کرده‌ام پس از مرگم این نامه را بشما سپرد. اگر شما نلی را از نزد خود نرانید ممکن است در آن جهان من شما را عفو کنم و درمقابل جلال الهی سر تعظیم فرود آورم و استغاثه کنم که همه بدیهای شما را ببخشاید. نلی از این نامه اطلاع دارد. من آنرا برای او خوانده‌ام و همه چیز را برای او حکایت کرده‌ام. او از همه چیز کاملاً مطلع است.»

اما نلی آخرین آروزی مادرش را برنیاورد. او از همه چیز اطلاع داشت لکن نزد شاهزاده رفت و در حال قهر زندگی را بدرود گفت.

پس از بازگشت از مراسم تدفین نلی، ناباشا و من به باغ رفتیم... طبیعت غرق در زیبایی و گلها غرق در نشاط بودند.

هشت روز دیگر میبایستی خانواده اینخنیف حرکت کند.

ناگهان ناتاشا بمن خیره شد و گفت :
 - وایا خواب غم انگیزی بود آیا چنین نیست ؟
 - چه خواب بود ؟
 - همه اینها ! همه این حوادثی که از یکسال پیش روی داد . آه وایا
 چرا کاخ سعادت و نیکبختی ترا منهدم ساختم ؟
 من در عین حال این اندیشه را در دیدگانش خواندم
 « ما چه خوب میتوانستیم برای همیشه در سعادت و نیکبختی بسر ببریم !... »

پایان